

رمان پرواز برای رهایی | فاطمه جلالوند



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان آقای هنر پیشه](#)

[دانلود رمان بانوی گندم زار](#)

[دانلود رمان از قنوت تا غنا](#)

خلاصه رمان:

دختری که از تاریکی و اجبار های زندگی اش گریزان است و اما این باید ها و نباید ها هستند که مسیر زندگی اش را مشخص می کنند. دختر قصه من به دنبال خوشبختی می گردد، به دنبال رهایی اما... به نام خدای ی که در این نزدیک است —

مقدمه

دوست دارم یک شب، هفتاد سال پیر شوم
در کنار خیابانی بایستم...
تو مرا بی آن که بشناسی، از ازدحام تلخ خیابان عبور
دهی...
هفتاد سال پیر شدن یک شب
به حس گرمی دست های تو
هنگامی که مرا عبور میدهی بی آن که بشناسی،
مے ارزد!...

صدای پای اسب هایی که سم هایشان را بر زمین می کوفتند میان شاخ و برگ
درختان بلند قامت می پیچید
و به دلهره لونه کرده در وجود سرما زده دخترک می افزود.
نفس های تند شده اش بودند که از هیجان درونش خبر می دادند.
خودش را خم کرد و اسب زیبا و سفید رنگش را نوازشی پر اضطراب کرد.

-تندتر برو آراز، باید بریم.

صدای ظریف دخترک وحشت زده با وزش باد همراه شد و ناپدید گشت.

با صدای بلند گلوله ایی که شلیک شد، جیغ خفیفی کشید و بر زمین کوفته شد.

نالای از دردی که در سرش پیچید سر داد و

چشمان اشک آلود اش به خونی که از پای اسب وفادارش جاری شده بود خیره ماند،

سر اسبش را در آغوش کشید و نرم نوازش کرد، اشک ریخت بر این فلاکتی که گرفتارش شده بود.

با نزدیک شدن صداها به خودش آمد و اشک ریزان اسبش را رها کرد و شروع به دویدن و دور شدن نمود،

با برخورد دستانش به شاخه های درختان، زخم های سطحی بر روی پوستش می نشست و سوزش بدی ایجاد می کرد و اشک هایش بودن که با تازیانه زدن به صورتش دردش را باز گو می کردند.

با زخمی شدن پاهای برهنه اش، ناله ایی سرداد و سرعتش کاسته شد، هق هق جان سوزش جنگل را در بر گرفت.

خود را در آن تاریکی خوف آور میان بوته های بلند مخفی کرد.

دستش را بروی قلب بی قرارش گذاشت و به آرامش دعوتش کرد.

#part2

اول شخص:

قلبم آرام نمی گرفت و به شدت خودشو به قفسه سینم می کوبید.

نفس هام طولانی و عمیق تر شده بودند.

با شنیدن صدای یکی از بزرگ های روستا بیشتر خودم رو عقب کشیدم.

-زود این دختره رو پیدا کنید

آبرومان را برد اگه پیدا نشه فردا همه تو ده به سرمون می کوبن.

با لهجه غلیظی که توی صداش بود صحبت می کرد، خب مگه مجبور بود که فارسی صحبت کنه؟

توی اون شرایط هم خندم گرفته بود.

با شنیدن صدای پایی که نزدیکم شد، خندمو قورت دادم و بی اختیار نفسم حبس شد، صدا هر لحظه نزدیک تر می شد و قلبم بود که برای بیرون آمدن و شکافتن سینم، تقلا می کرد.

با کنار رفتن بوته ها با وحشت نگاهم رو به خلیل دوختم و با صدای سلمان وحشتم بیشتر شد.

-خیلیل پیداش کردی پسر؟

چشم های خیس از اشکم رو بهش دوختم و سرمو به طرفین تکون دادم، که به حرف امد و با لهجه ایی که تو صداش بود جواب داد.

-نه سلمان پیدا نشد عزیز بهتره بریم.

اینو گفت و بوته رو رها کرد

و نفس من هم همراه با اون آزاد شد.

مدتی اونجا موندم و با قطع شدن سرو صدا از بوته ها بیرون امدم، خبری از کسی نبود.

به سمت جاده حرکت کردم، چند متری جاده بودم که صدای آوازی نظرمو جلب کرد و نگاهم به نور آتیشی افتاد، پشت درخت پناه گرفتم و به رقصیدن پسرهای بی سرو پای روستا چشم دوختم، لعنتی به شانس بدم فرستادم، و سعی کردم آروم از کنارشون بگذرم.

با قدم اولی که برداشتم، صدای خش خش و شکسته شدن شاخه ای بلند شد، به پسرها نگاه کردم که متوجه ام شده بودند، موندن رو صلاح ندیدم و شروع به دویدن کردم، پشت سرم می دویدن و سعی داشتن متوقفم کنند با شنیدن حرف های بی سرو تهشون ترسم بیشتر می شد.

-هی دختر وایسا...

-تو ادمی یا فرشته که این موقع شب گذرت این طرفا افتاده؟

با رسیدن به جاده خلوت نفس راحتی کشیدم و به دویدنم ادامه دادم، اما دست بردار نبودن، و دنبالم می آمدن، با فکری که به ذهنم خطور کرد از حرکت ایستادم و تغییر مسیر دادم به داخل جنگل و به سمت قسمت ممنوعه دویدم.

با گذشتن از اون قسمت جنگل و نشنیدن صدای پایی متوجه شدم که گم کردن و دنبالم نیومدن، آخه هیچوقت کسی این طرف نمی امد.

بخش ترسناک جنگل بود، اما برای من چیزهای ترسناک تری هم وجود داشت که این در برابرش هیچ بود.

من از انسان ها می گریختم و ترسی از درختان نداشتم...

با رسیدنم به ترمینال بغچه ی توی بغلم رو محکم تر گرفتم و بعد از گرفتن بلیط، سوار اتوب*و*س آبی رنگی شدم و روی تک صندلی نشستم، سر دردناکمو به شیشه تکیه دادم و پلک بستم، چطور آواره شدم؟

با حرکت کردن اتوب*و*س قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و خودم رو به سرنوشت نامشخص سپردم.

دروهم غوغاست ساده میشکنم، بایک تلنگر کوچک!

این گونه نبودم...شد.

#part3

با صدای مردی که رسیدنمون رو اعلام می کرد، چشم هامو باز کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم، همه در حال پیاده شدن بودند، بی اختیار خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم، آخرین نفر بودم که از اتوب*و*س خارج شدم.

از ترمینال بیرون رفتم و به سمت تاکسی های زرد رنگ حرکت کردم، که با کسی برخورد کردم و درد بدی تو شونه راستم پیچید، نگاهم به دختری جوونی که با عصبانیت بهم چشم دوخته بود افتاد، با دیدن نگاه من دستشو به ک*مرش زد و با نگاه ریز شدش سر تا پامو از نظر گذروند و با لحن طلبکاری گفت:

-معذرت خواهی کن دیگه...

حوصله دعوا و جروبحث نداشتم، زیر لب عذر خواهی کردم و از کنارش رد شدم، که صدای دختره بلند شد.

-ببینم فراری هستی؟

بی توجه به حرفش که منو به یاد مشکلات و بدبختی هایی که گریبان گیرم شده بودن

می انداخت، سوار تاکسی شدم و آدرسی که روی کاغذ بود رو دادم، راننده بی حرف سری تکون داد و حرکت کرد.

تو این چند دقیقه توی این شهر بزرگ، احساس خفگی می کردم، انگار تمام غبارها و سیاهی های تهران تو گلوی خشک شدم، نشسته بودند و بغض نفس گیری رو برام ساخته بودند.

تو افکار خودم بودم، که با صدای راننده از جدل و کشمکش توی ذهنم خارج شدم.
-خانم رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

نگاهی به خیابون خلوت انداختم،

جلوتر رفتم و چند تقه به در بزرگ قهوه ایی رنگ زدم، لحظه ایی بعد صدای خسته خاله سوگل بود که به گوشم رسید.

-کیه؟

در باز شد و نگاهم به خاله افتاد، که با چشم هایی که اشک داخلشون حلقه زده بود، خیرم شده بود.

از جلوی در کنار رفت و من بی حرف داخل شدم و مادرانه به آغوش کشیده شدم، اشک ریختم و رفع دلتنگی کردم.

از خاله جدا شدم و لبخند بی جونی به نگاه اشک آلودس زدم و با صدای گرفته شدم گفتم:

-خاله چرا گریه می کنی؟

-چقدر شبیه خواهرم شدی؟

-چون من دخترشم...

-دلم براش تنگ شده.

-به زودی همه چی درست می شه.

-انشالله...

خاله اشک هاشو پاک کرد و منو به داخل خونه دعوت کرد، وقتی وارد شدم، برای لحظه ایی به دوران کودکی برگشتم، خونه ی خاله هیچ تغییری نکرده بود.

روی زمین نشستم و به پشتی قرمز رنگ پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

-خاله پس عمو کجاست؟

خاله با غم نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونم الان کجا داره خودشو کوک می کنه.

با لحن ناراحتی گفتم:

-هنوزم معتاده؟

-اره دخترم بدترم شده، اما خدارو شکر سعیدم معتاد نشده، سارا هم که رفته دانشگاه.

-خاله اصلا نگران نباش خودم همه چیز رو درست می کنم...

-می دونم عزیزم، تو بگو اون بابای بی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خاله...

-خیلی خب حالا، چرا طرفشو می گیری؟ اونه که تورو آواره کرده.

-اون پدرمه من دوستش دارم...

-ولش کن حالا این حرفا رو، یه کم استراحت کن تا من غذا آماده کنم.

سری تکون دادم و به اتاق خواب رفتم، بالشتی رو زمین انداختم و دراز کشیدم، فکرو خیال اجازه خواب رو بهم نمی داد، به سختی و با پس زدن افکارم وارد دنیای خیال شدم.

باصدای فریاد بلندی از خواب پریدم.

گیج به اطراف نگاه کردم، تو اتاق بودم و پتویی روم کشیده شده بود.

با صدای جیغ خاله، روسریمو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم، عمو بهروز رو دیدم که داشت با خاله دعوا می کرد، لاغرتر از قبل شده بود و موهایش کم پشت تر شده بودن.

گره ایی بین ابروهایم انداختم و مقابلش قرار گرفتم.

با دیدنم لبخند هیستیریکی زد و گفت:

-به به آنیل خانم خیلی خوش آمدین.

اخممو غلیظ تر کردم و گفتم:

-چیشده صداتو انداختی رو سرت، این چه رفتاریه؟ اگه نمی تونی خودتو کنترل کنی، از اینجا برو.

خنده دیگه ایی کردو گفت:

-تو می خوای منو از خونه خودم بیرون کنی؟

-اره، می دونی که می تونم، پس همین الان بزن به چاک.

قدمی بهم نزدیک شد و تو صورتم خم شد و گفت:

-تو خان زاده ایی، اما فراری هستی، تموم شد دوران حکومتت، پس تو باید بری.

با حرفاش تازه به عمق کاری که کردم پی بردم، راست می گفت، من فراری بودم، پس
چطور

می تونستم جلوش بایستم و تحدیدش کنم.

نگاه هیزی به هیکنم انداخت و گفت:

-بد مالی هم نیستی، می تونم باهات خوب تجارتی راه بندازم.

اینو گفت و خنده زشتی سر داد.

تم به لرزه در آمد با افکاری که تو سرش پرورش می داد، می خواست باهام تجارت
کنه؟

نباید کم میاوردم، سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-پدرم هنوزم می تونه پشتم بایسته.

پوزخندی زد و بهم نزدیک تر شد، میچ دستمو گرفت و پیچ داد، از دردش نفسم بالا
نمی آمد، صدای پر حرصش تو گوشم پیچید.

-اون پیرمرد با فرار تو زمین خورد، تو آبروشو بردی، دیگه پشتت نمی ایسته.

اینو گفت و دستمو پیچ دیگه ایی داد و ولم کرد، نتونستم سر پا بایستم و رو زمین
زانو زدم، ناله بلندی از درد سردادم و اشک جمع شده داخل چشم هام رها شدن و
قطره قطره روی صورتم فرود آمدند.

با شنیدن صدای در ورودی که خبر از رفتن اون مرد می داد، با صدای بلندی زدم زیر
گریه.

خاله بهم نزدیک شد و ک*مرو ماساژی داد و گفت:

-دخترم بهتره دیگه سر به سرش نداری، من نمی تونم باهات مقابله کنم.

-منو ببخش خاله، با فرارم دیگه کاری از دستم بر نییاد.

-اشکالی نداره دخترم، منکه ازت توقعی ندارم.

خاله اینو گفت و به آشپز خونه برگشت، اشکامو پاک کردم و به گوشه فرش زرشکی رنگ اتاق خیره موندم.

با صدای خاله که برای غذا صدام میزد، به خودم امدم و به آشپز خونه رفتم.

#part5

بعد از خوردن غذا، سفره رو جمع کردم و به اتاق برگشتم، لباس هامو کمی مرتب کردم.

پول زیادی نداشتم و به زودی تموم می شد، باید فکری براش می کردم.

چند روزی از امدنم به این خونه می گذشت و تقریباً رابطه ام با سارا و سعید خوب بود.

سارا کمی حسود بود، اما با دیدن بدبختی من، حسودیش کمتر شده بود، سعید هم خیلی به ادم خیره می شد و اصلاً خوشم نمی امد،

عمو بهروز آروم تر شده بود و فقط گاهی اوقات تیکه ایی می انداخت.

با صدای سارا که برای شام صدام می زد به خودم امدم و به آشپزخونه رفتم، همه دوره سفره سفید رنگی که خاله پهن کرده بود، نشستند، کنار سارا نشستم و واسه خودم برنج کشیدم و خورش کرفس هم روش ریختم، که صدای عمو بهروز بلند شد.

-مال مفت رو بایدم خوب بخوری دیگه.

خیلی بهم برخورد و با دیدن نگاه سعید خجالت کشیدم، به خاله چشم دوختم که بهم اشاره کرد چیزی نگم، توجه یی نکردم و سرمو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با غدام شدم، حتی یه قاشق هم نتونستم بخورم، بغض بزرگی راه گلومو بسته بود و هر لحظه ممکن بود بشکنه.

با تموم شدن غذا همه بلند شدن و برای خواب آماده شدن.

سفره رو جمع کردم و ظرفا رو شستم، از آشپز خونه خارج شدم. عمو رو ندیدم و رو به خاله گفتم:

-پس عمو بهروز کجاست؟

خاله آهی کشید و گفت:

-چه بدونم والا حتما رفته پیش او رفیقای بدتر از خودش.

نگاه غمگین خاله ناراحت می کرد. به رخت خوابی که خاله آماده کرده بود رفتم و خزیدم زیر پتو.

یعنی بابا می دونست که من خونه خاله ام؟ پس چرا دنبالم نمی امد؟

این آروم بودن اوضاع دلشوره عجیبی بهم منتقل می کرد.

نگاهی به سارا که کنارم خوابیده بود انداختم، پس چرا من نمی تونستم مثل اون بیخیال بخوابم؟

از جام بلند شدم و به حیاط رفتم، با دیدن آسمون ابری دلم بیشتر گرفته شد.

دلتنگی پیچیده نیست!

یک دل، یک آسمان، یک بغض و آرزوهای ترک خورده...

به همین سادگی...

با شنیدن صدایی از سمت در ورودی، قدمی به عقب برداشتم،

به خودم جرعت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-عمو تویی؟

جوابی دریافت نکردم...

با دیدن سایه ایی روی دیوار هین خفیفی کشیدم و...

#part6

سایه با جهش بلندی روی زمین فرود آمد.

با دیدن مرد قد بلند رو به روم، به خودم امدم و خواستم جیغ بکشم، که دستی جلوی

دهنم گذاشته شد و محکم به دیوار کوبیده شدم، ناله ایی از درد سر دادم و با نگاه

ترسیده ام به چشم های عسلی رنگی که به طرز عجیبی روشن بودن، چشم دوختم.

انگشت اشاره شو بالا برد و روی بینی کشیدش گذاشت.

صدای آرومش تو گوشم پیچید.

-هــــــــــــــــــــــــش...

سری برای تایید تکون دادم

نگاه مشکوکی بهم انداخت و با برداشته شدن دستش، دهنمو برای جیغ زدن باز

کردم که سریع جلوی دهنمو گرفت و با دیدن اخم غلیظش، بزاقی که توی دهنم جمع

شده بود رو به سختی فرو دادم و با نگاه وحشت زدم خیرش شدم.

با شنیدن صدای مردی که از بیرون می آمد، حواسمو بهش دادم.

-پس کجا رفت؟

و صدای بلند مرد دیگه ایی به گوشم رسید.

-لعنتی، همش تقصیر اون رییس احمق‌مونه اخه دونفری چجوری باید این کارو انجام می دادیم.

-بهتره بریم خیابون بعدی.

با قطع شدن سرو صداها، دوباره نگاهم رو بهش سوق دادم، با دیدن نیشخندی که روی لبهاش نشست بود، به موقعیت پی بردم، امده بود دزدی؟ یا داشت فرار می کرد؟

با شنیدن صدای پر تحکم و مردونش لرزی رو تو تنم حس کردم.

-قیافه من رو فراموش کن، البته توصیه بهتر، فراموش کردن امشبه.

اینو گفت و دستشو از روی ذهنم برداشت، با ترس نگاهش می کردم، لب هاش کج شد و عقب گرد کرد، از دیوار تقریبا کوتاه بالا رفت و با جهش دیگه ایی از دیوار پایین پرید.

هنوز تو شوک آمدنش و حرف های عجیبش بودم.

چطور می تونستم فراموش کنم؟

دلهره هنوزم تو وجودم بود، داخل خونه شدم و در و آرام بستم.

تو رخت خوابم دراز کشیدم، فکرو خیال بود که به ذهنم هجوم آوردن، یعنی کی بود؟
یه دزد؟ یه فراری؟

نباید بهش فکر می کردم.

#part7

با صدای کوبیده شدن در ورودی، از خواب پریدم، سارا کنارم نبود.

نگاهم به ساعت افتاد، ۱۲ ظهر رو نشون می داد.

از جام بلند شدم و به حیاط رفتم، با دیدن عمو که گند راه می رفت و شعر می خواند، متعجب شدم، جلوتر رفتم.

-عمو، شما حالتون خوبه؟

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد، با دیدن برق داخل چشم هاش، عقب گرد کردم، جلو امد و دستشو انداخت دور گردنم و با حالت چندشی گفت:

-اره عمو فدات بشه، با دیدن تو بهترم شدم.

صورتتم از لحن حرف زدنش و بوی الکی که حس می کردم، درهم شد.

از زیر دستش در رفتم و با صدای بلندی گفتم:

-خاله...

-سارا...

هیچ کدام جواب ندادن، با فکر کردن به اینکه کسی نیست و خونه خالیه، دلهره تو وجودم نشست.

تنها، تو خونه! با یه مرد مست و خدا شناس!

عمو دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-چیه؟ کسی نیست؟

وقتی جوابی دریافت نکرد، خنده ی زشتی سر داد و سرشو بلند کرد و رو به آسمون به حرف امد.

-ای خدا، خودت موقعیتو جور کردی؟ پس من گناهی نمی کنم، این سرنوشتشه.

اینو گفت و نگاه خریدارانه ایی به هیکم انداخت.

از شنیدن حرفاش و طرز نگاه کردنش مو به تنم سیخ شد.

اخمی بهش کردم و گفتم:

-بس کن دیگه، به خودت بیا، بهتره یه دوش بگیری اون زهره ماری اثرش بره.

لبخند عمیقی تحویلیم داد و کشیده گفت:

-اره که میرم، حمومم میرم عزیزم، اتفاقا اینجوری حالش بیشتره مگه نه؟

منظورش رو متوجه نشدم و گیج نگاهش کردم.

ابرویی بالا انداخت و چشمکی بهم زد، با متوجه شدن حرفش، خشم وجودمو پر کرد.

دستمو بالا بردم و با تموم قدرتم روی صورتش فرود آوردم.

با صدای بلندی گفتم:

-چطور جرعت می کنی بامن این طور رفتار بکنی، با اشاره انگشتم می تونم نابودت

کنم، فراموش کردی؟

با برگشتن صورتش به سمتم و با دیدن نگاه به خون نشستش، قدمی به عقب

برداشتم، که جلوتر امد و روبه روم قرار گرفت.

می ترسیدم بلایی سرم بیاره اما نباید ضعف نشون می دادم.

با حلقه شدن دستش دور گردنم، آخی گفتم و صورتم از فشاری که به حلقم وارد می

شد درهم شده بود.

-تو فراموش کردی که یه فراری هستی و الان کسی نیست که کمکت کنه، پس بلایی

به سرت میارم که مرگت رو آرزو کنی.

با پیچیدن صدای خشنش توی گوشم، مقاومت کمتر شد و وحشت بود که به سراغم
آمده بود...

#part8

تقلا کردم برای آزادی، اما انگار دیونگی از سرش پریده بود و زورش بیشتر شده بود،
محکم تر گردنم رو فشار می داد، نفسم دیگه بالا

نمی امد، چنگی به دستش انداختم که خودشو عقب کشید، با چشم های خشمگین
نگاهم می کرد، انگار حرصش نخوابیده بود.

ترسیده به مردی خیره شده بودم که جنون بهش دست داده بود.

لگد محکمی به میچ پام زد و

جیغ بلندی از گلوم خارج شد، بادرد بدی که از سیلی محکمش تو صورتم پیچید،
مقاومت کم تر شد و نقش زمین شدم.

لگد های محکمش روی پاهام و پهلوهام فرود می آمدند، جیغ های بلندی که از درد
می کشیدم گوش خودمم خراش می داد، زار می زدم اما نمی تونستم به این مرد
التماس کنم.

دیگه جونم برای جیغ زدن تو تنم نمونده بود.

با شنیدن صدای در، امیدی تو دلم زنده شد، انگار همسایه ها بودن که درو محکم می
کوبیدن و می خواستن بدونند چه خبر شده.

تو اون هیا هو و سروصدا، صدای جیغ بلند خاله و آژیر پلیس به گوشم رسید، با چشم
های پر اشکم به صورت ترسیده و پر اضطراب بهروز نگاهی انداختم و با ته مونده
جونم که برام مونده بود، پوزخندی زدم و گفتم:

-دیگه راه فراری نداری، ازت...ازت نمی گذرم.

فریاد بلندی کشید و لگد دیگه ایی بهم زد.

پلک هام سنگین شده بودند و درد امونمو بریده بود.

چشمام تار می دیدند، با باز شدن در و دیدن مردی تو یونی فرم پلیس که هر لحظه

نزدیک تر می شد، چشم هام بسته شد و از دنیای دروغ و ظلمی که بهم می شد،

غافل شدم.

#part9

بادردی که توی تنم پیچیده بود چشمامو باز کردم، توی اتاق بودم و زخمام پانسمان

شده بودن. خواستم از جام بلند بشم که درد شدیدی زیر دلم پیچید، بی اختیار با

صدای بلندی زدم زیر گریه.

چرا انقدر ضعیف شده بودم؟ همیشه فکر می کردم خیلی دختر قوی هستم، اما الان

می فهمم هرچی که بودم، بخاطر خانوادم بوده، الان که ندارمشون ضعف و ترس

وجودمو پر کرده...

با باز شدن در نگاهم رو به خاله دوختم و شدت اشک هام بیشتر شدن.

آمد کنارم و سرمو تو آغوش مادرانش گرفت، با صدای آروم و بغض دارش به حرف

آمد.

-چیزی نیست دخترکم، خوب میشی، من نباید تنهات میداشتم، اون حیون رو پلیسا

بردن.

گریم بند آمده بود و هق هقی از خودش به جا گذاشته بود.

-خاله درد دارم.

قطره اشکی از گوشه چشم چین خوردش چکید و روی گونم فرود آمد.

چند روزی از بلند شدنم و خوب شدن زخم‌ام می‌گذشت.

از بهروز شکایت کرده بودم و فعلاً تو بازداشتگاه بود تا مراحل قانونیش طی بشه.

شال مشکی روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم، سارا رو دیدم که داشت کتاب

می‌خوند، لبخندی روی لب هام نشوندم و گفتم:

-خسته نباشی، من دیگه دارم می‌رم.

سرشو بلند کرد و نگاه چپ‌ی بهم انداخت، اخمی کرد و جوابمو نداد.

از وقتی باباش رفته بود، منو مقصر می‌دونست و باهام بد رفتاری می‌کرد، ناراحت به

سمت در رفتم که با صدای خاله وایسادم و برگشتم سمتش.

-آماده شدی قشنگم؟

-اره خاله، برم بلکه فرجی شد.

خاله نزدیکم شد و با لحن آرامش دهنده ای‌ی گفت:

-دختر من زرنکه از پس هر کاری برمیاد، موفق باشی عزیزم.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

-ممنونم خاله جون من دیگه برم.

-باشه فقط دیر نکنی.

سری تکون دادم و از خونه خارج شدم.



به سر خیابون که رسیدم، سوار اتوب*و*س آبی رنگی شدم، همه صندلی ها پر شده بودند، میله ای رو گرفتم و ایستادم.

پولام تموم شده بودند و دنبال کار می گشتم.

از آگهی روزنامه کاری تو کارخونه سپر سازی پیدا کرده بودم و امروز برای مصاحبه می رفتم، کار خوبی بود و محیط شم بد نبود.

با رسیدنم به مقصد، کارتی زدم و پیاده شدم، کمی پیاده روی کردم و رسیدم به کارخونه...

درش باز بود، با وارد شدنم، تعدادی به سمتم برگشتن، بیشترشون مرد بودن و این معذبم می کرد، با سر به زیری به اتاق مسول استخدام رفتم.

با دیدنم لبخندی زد و به نشستن دعوتم کرد و به حرف امد.

-دختر دقیقی هستین، کاملا سروقت.

-ممنونم، نظر لطفونه.

-خب خانم...

انگار اسمم یادش رفته بود، چشمی چرخوندم و گفتم:

-آنیل دلدار هستم.

-بله، خانم دلدار، گفتین که می تونید با رایانه کار کنید.

-بله همینطوره.

-کارتون زیاد سخت نیست، پرونده ها و خریدار هارو ثبت می کنید و شماره پرونده

قرار میدین، ساعت کاری از ساعت ۸ صبح تا ۶ بعدظهر هست، حقوقتونم ششصد

هزار تونه.

خب واسه منی که بی پول بودم و سواد درست حسابی هم نداشتم خوب بود، باشه ایی گفتم و بعد از بستن قرارداد، از کارخونه خارج شدم.

بادیدن کسی که روبه روم وایساده بود و به ماشینی تکیه داده بود، نفس تو سینم حبس شد و با ترس به اطراف نگاه کردم...

#part10

خلیل تکیه شو از ماشین برداشت و به سمتم امد، لباسای محلی و کردیش یه کم جلب توجه می کردن، مقابلم ایستاد و به حرف امد.

-سلام آنی، خوب تونستی فرار کنی.

اخمی کردم و گفتم:

-چی میخوای، از کجا پیدام کردی؟

-آقا دستور داده بود پیدات کنم و...

مکثی کرد و ادامه داد.

-بکشم، آبرو واسش نمونده.

بغض سختی به گلوم چنگ زد و به زحمت گفتم:

-این دروغ هارو به من نگو، بابا نمی تونه منو بکشه!

-من فقط وظیفه ام بود، بهت هشدار بدم وگرنه من قاتل تو نمیشم.

-باشه، ازت ممنونم.

-خداحافظت، راستی نه من تورو دیدم و نه تو منو دیدی؟

غده تو گلوم بهم اجازه حرف زدن نمی داد، سری تکون دادم و به دور شدنش نگاه کردم.

به سمت خونه راه افتادم و بعد از کمی معتلی تو ایستگاه اتوب*و*س، به خونه رسیدم.

با کلیدی که خاله بهم داده بود درو باز کردم و داخل شدم.

سعید رو دیدم که بدون پیرهن توی خونه نشسته بود، بادیدن من حتی به خودش زحمت نداد لباس بپوشه و لبخندی به روم زد.

اخمی کردم و گفتم:

-خاله نیس؟

نوچی کردو گفت:

-رفته حمالی.

اخمم غلیظ تر شدو گفتم:

-یه کم ادب داشته باش، بخاطر تو ولگرد رفته کار کنه.

با این حرفم از جاش بلند شد و با آرامشی که منو بیشتر عصبانی می کرد گفت:

-ولگرد من نیستم، تو ولگردی که اینجا ول شدی و فکر می کنی تو اموال باباتی.

کسی خونه نبود و دلم نمی خواست سر به سرش بزارم.

با حرص نگاهش کردم و رفتم توی اتاق و در و محکم کوبیدم.

تحملم تموم شده بود و به بغض سرکشم اجازه شکسته شدن دادم و اشک هام بودن که صورتم و خیس می کردن.

باورش برام سخت بود که بابام قصد کشتنم رو داشت، اون بود که منو آواره کرد، که حالا هر آشغالی بهم بگه ولگردو فراری...

احساس پوچی میکردم.

گریه شاید زبان ضعف باشد، شاید کودکانه، شاید بی غرور، اما هر وقت گونه هایم خیس می شود می فهمم نه ضعیفم، نه کودکم، بلکه پر از احساسم...

part#11

دو هفته ایی از کار کردنم تو کارخونه می گذشت و با بقیه هم صمیمی شده بودم. مشغول ثبت شماره پرونده خریدارا بودم، که صدای شاد مهتاب به گوشم رسید، حسابدار کارخونه بود، سرمو بلند کردم و نگاهم به تیپ سادش افتاد که با آرایش غلیظش هم خونی نداشت.

-آنیل عزیزم، با بچه ها می خوایم بریم دماوند، توام میای؟

شاید یه کم تفریح برای روحیم خوب باشه!

-نمیدونم، مطمئنی اضافه نیستم؟

-از اون حرفا زدی ها معلومه که اضافه نیستی، فقط یه شبه.

-کیا هستن؟

-ستاره، شهاب، ناصر، تینا، ملیحه، بردیا و من و تو.

با فهمیدن اینکه دخترا بیشترن، اعتمادم بیشتر شد و گفتم:

-خوبه پس، منم میام، کی راه می افتین؟

-امشب ساعت ۹.

سری تکون دادم که مهتاب با اجازه ایی گفت و ازم دور شد.

از جام بلند شدم و کیفمو انداختم روی دوشم و بعد از برداشتن گوشی ساده ام، از کارخونه بیرون امدم.

با صدای بوق ماشینی به سمتش برگشتم، نگاهم به پراید مهتاب افتاد.

-سوارشو برسونمت، خونتونم یاد

بگیرم که شب بیام دنبالت.

لبحندی زدم و سوار شدم.

-ببخش تو زحمت افتادی.

-خواهش می کنم، زحمتی نیس.

مهتاب منو رسوند و رفت، داخل خونه شدم، طبق معمول خاله خونه نبود و فقط سعید که تازه بیکار شده بود و سارا خونه بودن.

سلامی به دوتاشون دادم و می خواستم به اتاق برم که صدای سعید بلند شد.

-نمی خوای بهمون شام بدی؟

-وا مگه من آشپز یا کلفتتم.

-زیاد تفاوتی هم نداری.

پشت چشمی نازک کردم و به اتاق رفتم.

باید سریع حاضر می شدم.

دوشی گرفتم و بیرون امدم.



سارافون گشاد زرد رنگمو با شلوار گشاد خونگی مو پوشیدم و روسری مشکی رنگم
سرم کردم و از اتاق خارج شدم، سعید و سارا خوابیده بودند و تلوزیون روشن مونده
بود، خاموشش کردم.

یه کم از غذای روی گاز برای خودم کشیدم و خوردم.

به اتاق رفتم و یه کم وسیله آماده کردم و لباسمو پوشیدم.

با باز شدن در اتاق نگاهم به خاله افتاد.

-سلام دخترم، جایی میری؟

-سلام خاله، خسته نباشی، اره با بچه ها میریم دماوند.

-باشه عزیزم مواظب خودت باش.

-چشم.

با تک زنگی که به گوشیم خورد فهمیدم مهتاب آمده.

خاله رو ب*و*سیدم و از خونه خارج شدم.

سوار ماشین مهتاب شدم و گفتم:

-سلام، پس بقیه کجان؟

-سلام، سر خیابونن.

با رسیدنمون به سر خیابون دوتا ماشین دیدم و بهشون سر تگون دادم.

۱۲#part

با شوخی های مهتاب و مسخره کردنای من، متوجه گذر زمان نشدیم و رسیدیم
دماوند.

ساعت تقریباً ۱۲ شب بود و هوا خیلی سرد، با این که تو ماشین بودم و لباس گرمی پوشیده بودم بازم لرزم گرفته بود.

به سویتی که اجاره کرده بودیم رفتیم، سه طبقه بود و ما طبقه دومش قرار داشتیم، خیلی جای پرتی بود، کوچه پس کوچه بود، اما خونه تمیزی بود و پشتش جنگلی قرار داشت، که منو به یاد روستامون می انداخت.

وارد خونه که شدیم بچه ها ولو شدن رو زمین.
با صدای ناصر همه به سمتش برگشتیم.

-بچه ها قفل در خرابه!

با شنیدن حرفش دلهره ایی تو وجودم نشست.

مهتاب غذایی از کوله اش درآورد

و بحثو عوض کرد.

-چیزی نیس که، پشتش وسیله میزاریم، ببینید براتون چی آوردم.

و بچه ها بادیدن غذا هو کشیدن.

بعد از خوردن غذا، قرار شد مردا تو اتاق خواب بخوابن، چون تعدادشون کمتره، و دخترا تو حال.

کیف هامون و صندلی که تو اتاق بود رو پشت در گذاشتیم.

با پهن کردن رخت خواب ها چراغ هارو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم.

-فردا بریم بگردیم.

مهتاب جوابمو داد-

-اره میریم.

چیزی نگفتم و چشم هامو بستم، با خستگی که تو تنم بود، به خواب عمیقی فرو رفتم.

با احساس سرمای زیادی چشم هامو باز کردم.

نگاهم به در باز خونه افتاد، با ترس تو جام نشستم و به اطراف نگاه کردم، پنجره هم باز بود.

به سمتش رفتم و خواستم ببندمش که نگاهم به جنگل افتاد، خیلی تاریک بود، اما ترسی ازش نداشتم.

دوباره نگاهم به سمت

در باز خونه کشیده شد، احساس کردم سایه ایی دیدم، یه کم واسم عجیب بود یعنی کی بیرون رفته؟

کیفمو که کنارم بود، کشیدم سمت خودم و چراغ قوه رو بیرون اوردم، شاید لازم میشد، از خونه بیرون رفتم، هیچ نوری برای روشنایی نبود و سوز سردی می امد،

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

حتی روسری هم سرم نبود و باد موهامو بازی می داد، همون تنیک گشادی که توخونه پوشیده بودم تنم بود.

این هوارو دوست داشتم، دوباره سایه ایی رو دیدم، به سمت پشت خونه راه افتادم، و به جنگل رسیدم، چرا باید این موقع شب کسی به جنگل می رفت؟

با صدای جیغی که شنیدم، قدمی به عقب رفتم، احساس سرمای بیشتری می کردم، شاید کسی کمک می خواست، دختر ترسویی نبودم.

تو تاریکی چیزی دیده نمی شد.

چراغ قوه رو روشن کردم و انداختم داخل جنگل، مطمئن بودم که صدایی شنیدم.

بسم الله گفتم و رفتم بین درختا، صدای زمزمه واری به گوشم خورد، با اینکه ترسیده بودم، اما می خواستم بفهمم اینجا چی میگذره، هرچه قدر جلو تر می رفتم، صداها واضح تر می شد.

پشت سرمو نگاه کردم، سوییت رو نمی تونستم ببینم، بزاقی که توی دهنم جمع شده بود، به سختی قورت دادم، عقب گرد کردم و به سمت سوییت رفتم که صدا واضح تر شد.

صدای عصبانی و نا آشنای یه مرد بود.

-معتلش نکن پسر.

تپش قلبم بیشتر شد و با ترس به سمت صدا چرخیدم، نور چراغ رو بی فکر انداختم سمتشون، دونفر رو دیدم که سر پا ایستاده بودن و مرد مسنی که زانو زده بود. به وضوح می لرزیدم.

نگاهم به مرد بلند قدی افتاد که اسلحه ایی دستش بود و به سمت مرد مسن نشونه گرفته بود.

بادیدن چهره خشنش نفس تو سینم حبس شد و

با وحشت به چشم های روشنی که عجیب آشنا بود، خیره شدم که...

۱۳#part

با صدای خشن و محکمش به خودم امدم.

-خودت زندگیتو جهنم کردی، مگه بهت نگفته بودم فراموش کنی؟

با شنیدن حرفش، با ترس نگاهش کردم، اما

توی این تاریکی، چطور تونست تشخیصم بده؟

با شنیدن صدای پاییی که به سمتم می امد، تعلق رو جایز ندونستم و به پاهای بی

جونم حرکت دادم، با تموم توانم می دویدم.

موهای بازم به شاخه های درختا گیر می کردن و کشیده می شدن، اما با شنیدن

صدای پاییی که هر لحظه نزدیکم می شد، درد از یادم می رفت و ترس بود که به

وجودم سرازیر می شد.

به گریه افتاده بودم و اشک هام گونه های یخ زدمو داغ می کردن.

بادیدن سویت، امیدم بیشتر شد و از سرعتم کم نکردم، با رسیدم به سویت خودمو

انداختم داخل خونه و درو پشت سرم بستم.

نفس نفس می زدم و گریم بند نمی امد.

بچه ها هنوز خواب بودن، با پاهای لرزون تورخت خواب دراز کشیدم.

ای کاش فضولی نمی کردم، چرا اینطوری شد؟ یعنی واقعا بلایی سرم میاره؟

هوا روشن شده بود و من هنوز بیدار بودم، دلهره و فکرو خیال مانع از خوابیدنم می

شد، با صدای مهتاب از فکر بیرون امدم.

-چه سحر خیز!

لبامو کش دادم و گفتم:

-خیلی سرد بود.

-بچه ها رو بیدار کنیم بریم صبحونه بخوریم.

از جام بلند شدم و مانتو و شالمو پوشیدم.

بعد از بیدار کردن بچه ها صبحونه مختصری آماده کردیم و مشغول خوردن شدیم.

باید بهشون می گفتم؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

-بچه ها، دیشب...دیشب در خونه باز بود، کسی رفته بود بیرون؟

منتظر نگاه نگرانسون بودم، اما خیلی بی تفاوت بودن، با شنیدن صدای بردیا حواسمو

بهش دادم.

-من رفته بودم دستشویی پایین.

لبخندی زدم و گفتم:

-آهان، راستی طبقه بالا کی زندگی می کنه؟

اخمی کرد و مشکوک پرسید.

-چرا انقدر کنجکاو شدی؟

هول شدم و سریع گفتم:

-نه نه من فقط خواستم بدونم.

پوزخند صداداری زد و گفت:

-منم خیلی چیزا هست که می خوام بدونم.

با گنجی گفتم:

-متوجه نمیشم.

مهتاب بالحن کلافه ایی گفت:

-بس کنید لطفا، بلند شید جمع کنید بریم دیگه.

از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم، دنبال چراغ قوه ام گشتم اما نبود!

یعنی تو جنگل افتاده بود؟

پس باید بیخیالش می شدم، باهم از خونه خارج شدیم، که صدای مردی منو از جا پروند، نگاهم به صورتش افتاد، لاغر بود با چهره کشیده و چروک.

با دیدن چراغ قوه ام تو دستش لرزی تو تنم نشست، رو کرد بهمون و گفت:

-نزدیک جنگل پیداش کردم، مال شماست.

بچه ها سری تکون دادن که مال اونا نیست، نگاه مرد روی من ثابت موند.

عزمو جزم کردم و گفتم:

-مال منم نیست.

مرد چشم هاشو ریز کرد و گفت:

-پس مال شما نیست؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-نخیر، نیست.

سری تکون داد و عذر خواهی کرد و رفت.

نباید خودمو لو می دادم، شاید هنوز مطمئن نبودن که من بودم!

#part14

با صدای بردیا به خودم امدم.

بردیا- ما که نزدیک جنگل نرفتیم درست میگم؟

از اینکه خیره نگاهم می کرد و حرفای عجیب می زد، احساس می کردم می دونه!

حواسمو جمع کردم و خیلی جدی گفتم:

-درست میگی، بهتر دیگه بریم.

لبخند مرموزی زد، که معنیشو نفهمیدم.

سوار ماشین هامون شدیم، بچه ها تو راه جوجه گرفتن، کنار رودخونه ایی وایسادیم و

از ماشین پیاده شدیم.

حصیرو از مهتاب گرفتم و پهن کردم، پسرا مشغول سیخ زدن جوجه ها شدن.

آب رود خونه خیلی یخ بود و جرعت نمی کردیم بریم طرفش.

دستشویی داشتم و نمی دونستم چیکار کنم، نزدیک مهتاب شدم و آروم گفتم:

-حالم خوب نیست، باید برم دستشویی.

رو کرد بهم و گفت:

-یه کم بری بالاتر فکر نکنم دید داشته باشه.

-میشه توام بیای؟

-باشه، بریم.

اینو گفت و از جاش بلند شد و باهم راه افتادیم و از بچه ها دور شدیم.

یه کم که رفتیم مهتاب به حرف امد.

-من همین جا هستم، تو برو و زود بیا.

سری تکون دادم و رفتم طرف چند تا درخت کنار رود خونه، درختا جلوی دید رو می گرفتن.

با شنیدن صدای ریزش سنگ، گوشامو تیز کردم و گفتم:

-مهتاب تویی؟

صدایی نشنیدم، با ترس به اطراف نگاه کردم.

با احساس دست بزرگ و مردونه ای روی ک*مرم، نفسم قطع شد و جرعت برگشتن نداشتم.

با شنیدن صدای خشن و آشنایی، چشم هامو بستم و برای کم شدن ترسم روی هم فشار دادم.

-توام دلت مرگ می خواد؟

با حرفی که زد وحشت کردم،

نا خود آگاه قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، قفسه سینم به شدت بالا پایین می شد و نفس نفس

می زدم.

با فشار دستش، جیغ بلندی از گلویم خارج شد، تعادلمو از دست دادم و پرت شدم تو رود خونه، پاهام به زمین برخورد نمی کرد و آب با شدت تو دهنم و بینیم پر شد.

احساس خفگی می کردم، چشمام تاری می دیدن، قبل از تموم شدن مقاومتتم و تسلیم شدن در برابر خواب ابدی، مرد درشت هیکلی رو دیدم که روبه روم تو خشکی



ایستاده بود، با احساس سنگینی زیادی و کشیده شدنم به پایین و سرمای مرگ باری که وجودمو پر کرده بود، پلک های خیسم روی هم افتادند.

part1#5

با پیچیدن درد تو قفسه سینم و سرو صدایی که می شنیدم، چشم هامو به سختی باز کردم.

چشمم به صورت خیس بردیا افتاد که آب از موهای کوتاهش چکه می کرد.

روی قفسه سینم فشار می آورد و سعی داشت به هوشم بیاره.

با دیدن چشم های بازم، عقب کشید و به حرف امد.

-خدارو شکر.

صدای گریه مهتاب قطع نمی شد و هق هقش اذیتم می کرد، به سمتش برگشتم و بی چون نگاهش کردم.

به سمتم امد و با صدای گرفته اش گفت:

-حالت خوبه؟ صدای جیغتو که شنیدم خودمو رسوندم، چرا افتادی تو آب؟

توان حرف زدن نداشتم و زبونم بی حس شده بود، همینجور خیره نگاهش کردم که گفت:

-بهتره دیگه برگردیم.

نمی خواستم تفریحشونو خراب کنم، به زحمت زبونمو تکون دادم و به حرف امدم.

صدام خیلی گرفته و خشدار شده بود، گلوم به شدت می سوخت.

-نه، اتفاقه دیگه، بریم نهار.

همشون موافقت کردن و حرفمو تایید کردند.

به کمک دخترا از رو زمین بلند شدم و رفتیم کنار آتیشی که پسر درست کرده بودند.

باهام شوخی می کردن و می خواستن از اون حال و هوا خارجم کنند.

اما من نمی فهمیدم، مرگ رو به چشم دیده بودم و نمی تونستم فراموش کنم.

هنوزم با وجود پتویی که دورم پیچیده شده بود، سردم بود.

اون قصد کشتنم رو داشت!

انگار همه جا دنبالم بود؟

باید به کی می گفتم دردمو؟

-چرا گریه می کنی، حالت بده؟

با صدای مهتاب حواسمو بهش دادم.

دستی روی صورتم کشیدم، خیس بود!

اشکامو پاک کردم و رو بهش گفتم:

-نه خوبم، فقط گلوم می سوزه.

آهانی گفت و ساکت شد.

باید به مهتاب می گفتم؟

رو کردم بهش و گفتم:

-میشه یه لحظه بریم اون طرف؟

لبخند آرومی زد و گفت:

-اره...

از جامون بلند شدیم و مشغول قدم زدن شدیم.

هنوزم تو گفتن و نگفتن تردید داشتم.

یه کم من من کردم و به حرف ادمم.

-راستش، مهتاب...

-بگو دیگه دختر چقدر معتل می کنی.

-من خودم نیوفتادم توی آب.

مهتاب اخمی کرد و گیج نگاهم کرد و گفت:

-پس چجوری شد؟

-اونجا وایساده بودم که...

با افتادن نگاهم به سمت درختا و دیدن مردی که به تازگی کاب*و*سم شده بود،

حرف زدن از یادم رفت و با وحشت تو نگاهم خیرش شدم که...

#part16

دستشو بالا آورد و روی گردنش گذاشت، با این که ازم دور بود، اما قالب تهی کرده

بودم و ترس تو وجودم نشسته بود.

با صدای مهتاب به سختی چشم ازش گرفتم.

-بگو دیگه، چجوری افتادی؟

حالا چی بهش می گفتم؟

با لرزشی که تو صدام مشهود بود گفتم:

-پام... پام لیز خورد.

-اما تو که گفتی...

نذاشتم حرفشو ادامه بده.

-بیا بریم فراموش کن چی گفتم.

مات و مبهوت نگاهم کرد، دستشو گرفتم و برگشتیم کنار بچه ها.

باعصبانیت از اتاق خارج شدم و به آشپز خونه رفتم، سعید در یخچالو باز کرده بود و

با پارچ آب می خورد، با چندش صورتمو جمع کردم و گفتم:

-چرا رفتی سراغ گوشیم؟

متوجه ام شد، در یخچالو بست و برگشت سمتم، نیشخند روی صورتش عصابمو

بیشتر تحریک می کرد.

-حالا مگه دزدیدمش! فقط زنگ خورد منم جواب دادم.

-چرا اون مزخرفاتو گفتی، که من نامزدتم؟

-چیه باهات بهم زده که جوش آوردی؟

با نفرت زول زدم بهش، نزدیک تر امد و لبخندی زد و گفت:

-بیا، من که هستم.

با دست هولش دادم و با خشم تو صدام به حرف ادمم.

-تو یه انگلی.

اینو گفتم و از آشپز خونه خارج شدم و به اتاق برگشتم.

امروز سالم خوب نبود و کارخونه نرفته بودم، بردیا تماس گرفته بود سالمو پیرسه که اون آشغال جواب داده بود.

با به یاد آوردن وقاحتش حرصم بیشتر می شد.

ساعت ۹ شب بود، اما خاله هنوز برنگشته بود، حتی نمی دونستم شغلش چیه!

باید ازش می پرسیدم.

سرم رو گذاشتم رو بالشت و پتو رو تا گردنم بالا آوردم، چشم هامو بستم و اجازه دادم پا توی دنیای دیگه ایی بزارم.

همه جا سیاه بود و فقط نور ماه بود که روشنایی کمی ایجاد می کرد و می تونستم شاخ و برگ درختارو ببینم، صدای مردونه ایی تو سرم اکو می شد.

-دلت مرگ می خواد...می خواد...

دستامو گذاشتم روی گوش هام و فشار دادم، اما صدا قطع نمی شد.

شروع کردم به دویدن و فرار از حرفایی که وحشت رو بهم القا می کرد، با خارج شدنم از جنگل صداها قطع شد، ماه رو روبه روی خودم خیلی نزدیک می دیدم، قطرات سفیدی ازش چک می کرد، انگار درحال آب شدن بود، مثل یه شمع.

اما این چطور امکان داشت؟

باید از اینجا می رفتم، با برگشتنم چشمام تو نگاه روشنی قفل شد، بادیدنش جیغی کشیدم و پلک هامو باز کردم.

تنم خیس شده بود و نفس نفس می زدم، تو این چند روزی که از دماوند برگشته بودیم، این چهارمین کاب*و*سی بود که با بستن چشم هام پشت پلک های خسته ام جون می گرفت و نا آرومم می کرد.

۷#part1

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم، چراغ زرد رنگ آشپز خونه روشن بود، آروم واردش شدم.

خاله رو دیدم که روی زمین نشسته بود و مشغول مرتب کردن ظرف ها بود، توی فکر فرو رفته بود، که حتی متوجه آمدن منم نشده بود.

-خاله...

با صدای من به سمتم برگشت و اخمی کرد و گفت:

-چرا اینجوری میای، نمیگی من یه پیرزنم، سگته می کنم.

کنارش نشستم و گفتم:

-دور از جونت خاله.

حرفی نزد و مشغول کارش شد.

-چی شده، خاله کی امدی؟

خیلی کوتاه جواب داد.

-یه ساعت پیش.

-چرا انقدر دیر؟

-حالم خوب نبود، یه کم موندم تا بهتر بشم.

نگران نگاهش کردم.

-الان خوبی.

لبخند دل گرم کننده ایی زد و گفت:

-تو نمی خواد فکر تو مشغول کنی، برات یه زحمتی دارم.

بی حرف و منتظر نگاهش کردم، لبشو با زبون تر کرد و به حرف امد.

-آنیل جان یه آپارتمان هست، که من کاراشو انجام میدم، بخاطر حاله نمی تونم فردا

برم، تو بعد از سر کارت برو، تمیز کاری نمی خواد فقط یه غذایی چیزی درست کن،

کسی هم تو خونه نیست که راحت نباشی، باشه؟

-اشکال نداره خاله، قبوله.

-خدا عمرت بده دختر.

از دعای خاله خوشحال نشدم، شاید مرگ بهتر از آوارگی بود!

-بلند شو برو بخواب.

باشه ایی گفتم و از جام بلند شدم و از یخچال آب خوردم، به اتاق برگشتم، از

خوابیدن و کاب**و**س دیدن می ترسیدم.

به هر زحمتی بود، پلک هامو بستم و تو رویاهایی که این روزها عجیب تلخ شده بود،

فرو رفتم.

مهتاب مثل این چند روز نشسته بود کنارم و بهم پيله کرده بود.

-آنی جون من، چجوری افتادی تو آب؟

تحملم تموم شده بود و کلافه بودم.

چشم هامو بستم و گفتم:

-بس کن مهتاب، بلند شو برو،

می خوام کار کنم.

از کنارم بلند شد.

-خیلی خب، دیدی یه چیزیت هست، چون ساعت کاری تموم شده.

اینو گفت و ازم دور شد، از رو هم نمی رفت!

پوفی کردم و وسایلامو ریختم تو کیفم، این دختره انقدر حرف زد که نفهمیدم کی

شب شده، خیلی خسته بودم، اما باید می رفتم اون آپارتمانی که خاله گفته بود.

از کارخونه خارج شدم و بعد از پیاده روی کوتاهی، سوار اتوب*و*س شدم.

با آدرسی که خاله داده بود و با عوض کردن ماشین های مختلف، به سختی تونستم

آپارتمان رو پیدا کنم.

ساختمون بلندی بود، با نمای نقره ایی رنگ.

سوار آسانسور شدم و طبقه ۵ رو فشار دادم.

با توقف آسانسور پیاده شدم، با کلیدی که خاله داده بود در چوبی مشکی رنگ رو باز

کردم و وارد شدم، با دیدن خونه، متعجب شدم و برای لحظه ایی حس کردم اشتباه

امدم...

۸#part1

برگشتم و نگاه دوباره ایی به در انداختم، عدد سیزده روی در، نشون دهنده درست امدنم بود، وارد خونه شدم و درو بستم.

خونه خیلی ساده ایی بود، تواین آپارتمان مجلل خونه ایی بااین دکورآسیون یه کم عجیب به نظر می رسید.

فرش سورمه ایی رنگی توی نشیمن بود و دورش خالی بود، حتی تلوزیون هم نداشت!

کاغذدیواری های ساده و قهوه ایی رنگی که خونه رو تاریک تر می کردن، عکس بزرگی روی دیوار بود که تیر های دارت و چاقو چهره عکس رو تیکه تیکه کرده بودند و چیزی از صورتش پیدا نبود!

پرده های بلند قهوه ایی، احساس خفگی بهم دست داده بود، به آشپز خونه رفتم، پنجره اش با روزنامه گرفته شده بود و هیچی نوری داخل نمی امد.

روی گاز پر روغن بود، چندشم

می شد آشپزی کنم.

مانتو و شالمو در آوردم، تنیک سفید رنگ و گشادی تنم بود، موهامو با گل سرم جمع کردم، شروع کردم به نزافت.

آشپزخونه رو تمیز کردم و مشغول آشپزی شدم، قورمه سبزی بار گذاشتم.

آشغالای رو که درست شده بود گذاشتم تو کیسه، روسریمو سرم کردم، کلیدو برداشتم و با همون لباس خونگی بیرون رفتم و با آسانسور پایین رفتم.

بعد از انداختن زباله ها تو سطل که یه کم با خونه فاصله داشت، برگشتم، کلید انداختم و درو باز کردم، حتی ساعت نداشتن که بفهمم ساعت چنده!

کیفمو برداشتم و گوشیمو بیرون آوردم، ساعت یازده شب رو نشون می داد، به سمت آشپزخونه رفتم و واردش شدم، با دیدن مرد درشت هیکلی که پشت به من ایستاده بود و به غذا ناخونک می زد، ترسیدم و ناخود آگاه، جیغ خفیفی کشیدم.

۹#part1

با برگشتنش، نگاهم روی صورتش قفل شد، باورم نمی شد...

خودش بود، با ترس تزریق شده تو وجودم نگاهش می کردم.

با نزدیک شدنش، قدمی به عقب برداشتم و با وحشت جیغ بلندی کشیدم...

باسوزش عمیقی که روی سمت چپ صورتم حس کردم، ساکت شدم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و قطرات بعدی بودند که روی صورتم فرود می آمدند و سوزشم رو بیشتر می کردند.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، با خشم بهم زول زده بود، با صدای خش دارم گفتم:
-کاری بهم نداشته باش...

انگار با حرفم به خودش امد و خشمش فوران کرد.

-صدای جیغتون حالم بهم

می زنه؟

چیزی نگفتم که دوباره به حرف امد.

-هیچ احتیاجی نیست که کاری بهت داشته باشم، الانشم با جنازه تفاوتی نداری.

شدت گریم بیشتر شد و گفتم:

-یعنی دیگه نمی خوای منو بکشی؟

-چرا باید یه مورچه رو بکشم؟ تو خونه من چیکار می کنی؟
آب دهنمو قورت دادم و به سختی جواب دادم.
-اگه بگم بعدش میزاری برم؟
اخم غلیظی کرد، که صورتش ترسناک ترشد و حرف زدن سخت تر.
-خاله سوگلم مریض بود، من امدم غذا پختم...
بعدشم به قابلمه رو گاز اشاره کردم.
نزدیک تر شد و مقابلم قرار گرفت و به حرف امد.
-با چیزایی که دیدی حفته همین جا کار تو یه سره کنم، اما اگه دهن تو ببندی و همه
چیزو فراموش کنی می تونی بری.
با لحن ترسناکش و جدیت تو صداهش، دلهره ام بیشتر شد.
به سختی سرمو تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:
-باشه...
-زود برو تا نظرم عوض نشده...
به خودم امدم و ازش فاصله گرفتم.
این موقع شب چجوری می رفتم؟
الان نباید به این فکر می کردم، فقط باید از این خونه دور می شدم.
به مانتوم چنگ زدم و کیفمو برداشتم، همینجور که از در خارج می شدم، پوشیدمش
و درو بستم.

کفشامو برداشتم و خودمو انداختم تو آسانسور، کفشامو پوشیدم و صاف ایستادم، با اینکه می دونستم کاری بهم نداره، اما باز می ترسیدم و دوست داشتم هر چه زود تر برم خونه...

از ساختمون که بیرون امدم، نفس راحتی کشیدم و به سمت خیابون به راه افتادم. خیابونا خیلی خلوت بودن و تا کسی پیدا نمی شد، همین جور پیاده می رفتم که صدای بوق ماشینی، توجه ام رو جلب کرد، برگشتم سمتش که...

۲۰#part

چشمم به پرژ پارس بردیا افتاد، به سمتش رفتم، شیشه رو پایین داد و نگاهم به چشم های قرمزش افتاد.

-سوار شو...

با حرفی که زد، لبخند خسته ایی تحویلش دادم و گفتم:

-اول سلام، بعدشم خودم می تونم برم.

با صدای بلندتری گفت:

-سوار شو من مسیرم به خونتون می خوره.

تعارف رو کنار گذاشتم و با سوار شدنم، حرکت کرد.

فضای بینمون خیلی سنگین شده بود و معذب بودم، به حرف امدم و به این سکوتی که روحمو آزار

می داد پایان دادم.

-ببخشید زحمتتون دادم.

بی توجه به حرفم گفت:

-یه خانم خانواده دار، این موقع شب، تو بالای شهر و خیابونی که این ساعت محل

گذر اوباش، چیکار می کنه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-پس حتما شما هم اوباشی؟

صدای ساییده شدن دندوناش بهم رو می شنیدم.

-من فرق می کنم.

-چشماتون یا ابروهاتون فرق می کنه؟

-انقدر منو نپیچون، اونجا چه غلطی می کردی؟

با فریادی که کشید، تکونی خوردم و غده ایی که حاصل از ترسم بود به گلوم

چسبید، با صدای خفه ایی گفتم:

-اولا به شما ربطی نداره، درضمن حق ندارید سرم داد بزنید، حالا هم نگه دارید می

خوام پیاده بشم.

با لحنی که پشیمونی توش بود گفت:

-چون دارم بهت کارت رو گوش زد

می کنم، شدم ادم بد؟

خشم وجودمو پر کرد و دوباره لجم گرفت و با صدای بلندی به حرف ادمم.

-گفتم چرخای این آشغالتو از حرکت نگه دار.

با تموم شدن جمله ام، ماشین از حرکت ایستاد، دستیره رو کشیدم و پیاده شدم، در ماشینو نبستم و راهمو کج کردم، صدای بلندش رو شنیدم.

-اره برو، واسه تو که شب و روز فرقی نداره، مخصوصا کوچه های خلوت که خوراکنه.

برگشتم سمتش و مثل خودش با داد گفتم:

-تو خودت از صدتا کوچه خیابون خلوت بدتری.

اینو گفتم و منتظر جواب نموندم و با دو خودمو به خونه رسوندم، با رسیدنم به پشت در خونه، صدای سعید رو شنیدم.

-اخه این دختره ول رو تا الان کدوم گوری فرستادی؟

نفس عمیقی کشیدم، می خواستم در بزنم که در باز شد و چشمم به سعید و خاله افتاد.

خاله داشت گریه می کرد و بازوی سعید رو چسبیده بود، سعید چنگی به دستم زد و کشیدتم داخل، در رو محکم بست و به سمتم برگشت.

-چرا انقدر دیر؟

-کارم طول کشید...

-تعارف نمی کردی ها شب هم بغل اون مرتیکه می موندی.

با خشم نگاهش کردم و داد زدم.

-اگه دلم می خواست می موندم، به جناب عالی هم دخلی نداره.

می خواست به سمتم هجوم بیاره که خاله جلوش وایساد.

وارد حال شدم و به اتاق رفتم.

۲۱#part

اخه من چرا فرار کردم؟

ای کاش می موندم و تن می دادم به خواسته پدرم، تا هر غریبه و آشنایی جرعت نمی کرد، منو خراب بدونه!

اشک هایی که تو چشم هام جمع شده بودند، دونه دونه روی صورتم فرود آمدند، با صدای باز شدن

در، به سمتش برگشتم، خاله امد داخل و مقابلم قرار گرفت.

-چیشده دخترم؟ مشکلی پیش امد که الان امدی؟

واقعا از این همه سوال خسته شده بودم.

-خاله خب طول کشید دیگه اه...

خاله لبخندی زد و گفت:

-کارن رو هم دیدی؟

-کی رو می گید؟

-صاحب خونه رو می گم دیگه، آقا کارن...

نمی دونم چرا هول شدم.

-اره...اره دیدمش اتفاقا سلام رسوند.

خاله با تعجب نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-سلام رسوند!

دلَم نمی خواست خاله رو نگران کنم.

-خیلی خسته ام...

-تو بخواب، من میرم.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت، بعد از عوض کردن لباس هام، رخت خوابم رو پهن کردم و خزیدم زیر پتو و پلک بستم، خیلی خسته بودم و زود خوابم برد.

باصدای عصبانیش دوباره نگاهش کردم.

-اسم من چرا تولیست نیس؟ پس سفارشای من چی میشه؟ اصن چرا جواب نمیدی لالی؟ من ازتون شکایت می کنم.

نگاه کلافه ایی به صورت پرازو خشم مرد انداختم و آرام گفتم:

-برو بیرون...

-با منی؟

از جام بلند شدم و عصبانی گفتم:

-اره با خودتم، گمشو بیرون، من چه بدونم اسم کوفتیت کدوم گوریه؟

-رییست کجاست؟

می خواستم جوابشو بدم، که آقای رییس تشریفشون رو آوردن و گفتن:

-من حرفاتون رو شنیدم، اسمتون رو تو پرونده هام چک می کنم.

رو به من کرد و با لحن خشنی گفت:

-شما هم اخراجی...

با شنیدن این حرفش رنگ باختم و بغض سختی تو گلوم گیر کرد.

به بقیه نگاه کردم که توجه اشون به ما بود، خجالت زده شده بودم، منم صدامو بلند کردم و گفتم:

-هیچ نیازی نبود، که جلوی همه اینو بگید، شما و کارخونتون با این مشتری عصاب خورد کنتون اصلا برام مهم نیستین.

اینو گفتم و کیفمو برداشتم و از کارخونه خارج شدم.

با دیدن خیابون شلوغ و پر سرو صدا، فکم لرزید و اشکام روون شدن.

به سمت ایستگاه اتوب*و*س به راه افتادم، سوار اتوب*و*س شدم و بی توجه به بقیه و صدای زنگ گوشی که از کیفم بلند شده بود، اشک

می ریختم.

صبح با خاله حرفم شده بود و اصلا حوصله نداشتم و این بی حوصلگی منجر به اخراجم شده بود.

اشکامو پاک کردم و گوشیمو از کیفم بیرون آوردم، سه تماس بی پاسخ از بردیا داشتم، از اون شب دیگه باهاش حرف نزده بودم، چند بارم معذرت خواهی کرده بود اما باید تنبیه می شد.

یک تماس هم از سارا داشتم. سرخیابونمون پیاده شدم و به سمت خونه به راه افتادم.

وارد کوچه مون که شدم، چشمم به ماشین پلیس و جمعیتی که جلوی خونه جمع شده بودند خورد، شوک زده به سمتشون نگاه می کردم، با صدای گریه بلندی که می امد به خودم امدم و دویدم به سمت خونه که...

part#۲۲

با نزدیک شدنم، ماشین سفید رنگ اورژانس رو دیدم، جمعیت رو کنار زدم و وارد خونه شدم، با دیدن سارا که روی زمین نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت، بی اختیار بغضم گرفت و اشک هام گونه هامو تر کردند. نگاهم به برانکاردی افتاد، که دوتا پرستار حملش می کردن و پارچه سفیدی روش کشیده شده بود، چشم های بارونی سعید، حقیقت رو برام بازگو می کرد. با لرز قدمی برداشتم و سرمو با ناباوری به دو طرف تکون دادم، دویدم به طرف برنکارد و فریاد بلندی کشیدم.

-خاله...

رو زانو هام افتادم و زار زدم برای زنی که مادرانه هاشو خرجم می کرد و دلسوزم بود، چرا هرکی رو دوست داشتتم ازم دور می شد؟ با صدای بلندی گریه می کردم و به برخورد اخرم و جرو بحثمون فکر می کردم.

سوم خاله تموم شده بود و هیچ مراسمی برزگزار نشده بود. تو این مدت فقط گریه کردم و به عاقبتم فکر کردم. با باز شدن در اتاق به سمتش برگشتم، سعید وارد اتاق شد و بی حرف کمد رو باز کرد. کوله ایی به سمتم انداخت و لباسام بودن که به طرفم پرتاب می شدن، از جام بلند شدم و به حرف امدم.

-به خودت بیا، داری چیکار

می کنی؟

لباس تو دستش رو به زمین پرت کرد و گفت:

-گورتو گم می کنی، بابامون رو که بدبخت کردی، مادرمون هم سخته دادی، دیگه چی می خوامی دختره هر جایی؟

با شنیدن حرفاش قلب سیاه پوش شدم به درد امد.

برق اشکی که تو چشم هام بودن روی صورتم فرود امد و زیر لب زمزمه کردم.

-باشه، میرم.

نشستم و مشغول جمع کردن لباس هام تو کوله شدم.

با خروج سعید از اتاق، هق هقم پر دردم اتاق رو پر کرد.

حالا باید کجا میرفتم؟

بی کار، بی پناه؟

شدت اشکام بیشتر شدن، از جام بلند شدم و مانتوی مشکی مو پوشیدم، شالی سرم کردم و بعد از برداشتن کوله ام، از اتاق خارج شدم.

بدون اینکه نگاهی به سعید یا سارا که با نیشخند نگاهم می کردند، بندازم، از خونه بیرون امدم.

۲۲#part

با قدم های کوتاه و بی جونم تا سرخیابون رفتم، ظهر بود و ماشین های کمی تو جاده بودند.

دستمو بالا بردم و برای تاکسی سبز رنگی دست تکون دادم، یه کم جلوتر از من ایستاد، به سمتش رفتم و سوارش شدم.

-خانم مقصدتون کجاست؟

کمی مکثی کردم بعد از کنار زدن غده ایی که راه نفسمو سد کرده بود، آروم جواب دادم.

-قبرستون ...

چشم از نگاه خیرش از آئینه برداشتم و به کفش های آبی رنگم زول زدم.

چرا هر جا که می رفتم آوارگی نصیبم می شد؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

خدا من رو هم می دید؟

یا چشمش به بنده های از ما بهترونش بود؟

شب رو کجا می موندم؟

توی پارک؟

یا تو خیابون؟

با توقف ماشین از افکار آزار دهندهم خارج شدم و بعد از دادن کرایه پیاده شدم.

وارد قبرستون شدم و کنار قبر خاله نشستم، با دیدن اسمی که روی سنگ بالای سرش بود، بغض سنگینی راه گلومو بست.

خاله مگه نمی گفتم از حمایت دست بر نمی داری؟

مگه نگفتمی از هیچی نترس من کنارتم؟

- پس چرا نیستی؟

فریاد بلندم تو قبرستون پیچید و توی ذهنم اکو شد و یاد آور تنهاییم شد.

می ترسم خاله، دیگه پناهم نیستی...

زار می زدم و با چنگ زدن به خاک سردش گله می کردم از جسم بی جونش!

-قبرش نورانی باشه، زن مهربونی بود.

با شنیدن صدای زنی، سرمو از روی خاک برداشتم و به زن شیک پوشی که مقابلم ایستاده بود چشم دوختم.

اشکامو با دست های خاکیم پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

-ممنونم، شما از دوستای خالمی.

-تو خونه من کار می کرد، تازه خبر دار شدم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-مرسی که امدین.

-تو آنیلی؟

-اسممو از کجا می دونید؟

-ازت خیلی تعریف می کرد، از تعریف هایی که می کرد قشنگ تری.

نگاهی به مانتوی خاکی و گشادم انداختم، صورتمم که خیس و پر از خاک بود، پس

قشنگی رو تو چی می دید؟

خانواده خوبم؟

یا پناه نداشتم؟

با دیدن نگاه هاجو و واجم به سمتم آمد و کنارم ایستاد، عینک دودی بزرگش رو از روی صورتش برداشت و مهربون گفت:

-یه پیشنهادی برات دارم.

-چی؟

-می تونی کاری برام انجام بدی؟

-می خواید کمکم کنید؟

-می خوام سرپناحت باشم، اگه قبول کنی.

نگاه پر تردیدم رو به چشم های تیرش دوختم و گفتم:

-چه کاری؟

#part24

لبشو با زبون تر کرد و گفت:

-من یه دختر مریض و افسرده دارم که خیلی تنهاس، می خوام تو کنارش باشی،

پرستار، دوست، مرحم درد...

پوزخندی زدم و گفتم:

-من الان از همه افسرده ترم، در ضمن نیازی به ترحم شما هم ندارم.

-ببین دختر، لجبازی رو کنار بزار می دونم، از خونه رونده شدی و کاری هم نداری،

اینم پیشنهاد کار چرا قبول نمی کنی؟ شنیدم آشپزی هم بلدی، میتونی کمک آشپز

هم باشی، بهت حقوق هم می دم چطوره؟

دلیل این همه اصرارشو

نمی فهمیدم و این تردید رو بهم القا می کرد، من جایی برای موندن نداشتم، اگه می رفتم، هم کار داشتم،

هم یه سقف... یه لایه... برای جدا شدن از آسمون خاکستری رنگ این شهر بزرگ...
-حرفی ندارم...

لبخندی زد و گفت:

-خوبه...

اینو گفت و راه افتاد، دنبالش رفتم.

صدای زمزمه آرومش گوشمو لمس کرد.

-شکار به دام افتاد...

برای لحظه ایی وحشت تو وجودم نشست و تک تک سلول های بدنم دور شدن رو می خواستن و احساس خطر رو بهم منتقل می کردن.

کنار ماشین آبی رنگ و شیکی که حتی اسمشم نمی دونستم وایساد.

درو برام باز کرد و سوار شدم، خودشم نشست و راه افتاد.

توراه همش لبخندای مرموز تحویلیم می داد و من رو به شک می انداخت.

در حالی که از قبول کردنم پشیمون شده بودم، گفتم:

-من... یعنی شما چطور فهمیدین من قبرستونم و خونه و کار ندارم؟

سرفه ایی کرد و به حرف امد.

-خب عزیزم من...

با صدای زنگ گوشی حرفشو قطع کرد و تلفنشو جواب داد.

-بله؟

-...

نمی دونم چی شنید که عصبی شد و داد زد.

-مگه بهتون نگفته بودم قفلش کنید؟

-...

-برسم میدونم چه بلایی سرتون بیارم.

اینو گفت و گوشی و قطع کرد.

صدای نفس های بلند و پر خشمش اذیتم می کرد.

به حرف امدم و گفتم:

-خوبید؟

نگاه تندی بهم انداخت، دیگه زن مهربونی به نظر نمی رسید، چشماش قرمز شده

بودند و عصبانی بود.

جوابمو نداد و به راهش ادامه داد. میل عجیبی به باز کردن در و پرت کردن خودم به

بیرون داشتم.

۵#part2

با توقف ماشین، سرمو بالا اوردم و نگاهی به دروازه باز چوبی انداختم، که کهنه و

پوسیده شده بود.

از درواز گذشتیم و وارد حیاط شدیم، باغ بود، اما درختاش خشک شده بودند، مثل اینکه آب کافی بهشون نرسیده بود، بجای این که سرسبز و زیبا باشه، خاکستری رنگ و خوف آور بود.

چشم از حیاطی که بادیدن منظره اش دلگیر می شدم، گرفتم و نگاهم به عمارت بزرگی افتاد، عمارت سفیدی بود با تزیینات زیبای قهوه ایی رنگ، ماشین جلوی عمارت ایستاد.

صدای آروم زن به گوشم رسید.

-میتونی پیاده بشی.

اگه نمی گفت پیاده نمی شدم!

چه دستوریم می ده!

حرفی نزدم و پیاده شدم.

در بزرگ و مشکی رنگی داشت، که زنگ های بزرگی بهش وصل بود.

دنبال زن به راه افتادم.

روبه روی در بودیم که باز شد و دختری تقریبا ۲۵ساله بیرون امد، مانتوی کوتاه قرمز و شلوار سفید رنگ و شال سفیدی هم سرش بود.

آرایش مات و زیبایی کرده بود، با دیدن من رو به زن کرد و گفت:

-آفرین جون صددفعه گفتم این گدا گشنه ها رو نیار تو این خونه.

اینو گفت و نگاه پر تحقیری به وضعم انداخت و دوباره به حرف امد.

-شکلش رو نگاه، انگار از زیر خاک بیرون کشیدیش.

برق خشمی که ازم گذشت رو حس کردم.

می خواستم جوابشو بدم، که آفرین خانم با صدای عصبی گفت:

-ساکت شو، ایشون قراره اینجا کار کنه، عوض اینکه کنار کوثر باشی، با این دک و پز
میری گردش؟

چشمی گردوند و گفت:

-به من چه، منکه نباید همش مواظب اون دختره خل و چل باشم.

اینو گفت و باقدم های بلند ازمون دور شد، چشمم به آفرین خانم افتاد که چشم
هاش از اشک براق شده بودن.

بادیدن نگاهم به خودش امد و وارد عمارت شدیم.

part2#6

بادیدن داخل عمارت، دلگیرتر شدم و احساس خفگی بیشتری بهم دست داد، پارکت
های قهوه ایی تیره، پرده های مشکی و بلند، مبل های مشکی رنگی که تاج های
طلایی داشتند و کل خونه پر بود، از دکوری و وسایل هایی با رنگ تیره.

لواستر های طلایی رنگ و زیبایی از سقف آویزون بودن، اما کم نور بودند.

-وقت برای بررسی زیاده، بیا اتاقت رو نشونت بدم.

با صدای آفرین خانم به خودم امدم.

از پله های مارپیچ بالا رفتیم، به سمت در مشکی رنگی رفت و

رو به روش ایستاد.

-می تونی این جا بمونی، اتاق کناری اتاق دخترمه، بهش سر میزنی و باهاش صحبت می کنی، تا احساس تنهایی نکنه، واسش کتاب هم بخون، خیلی دوست داره.

ساعت قرص هاش هم بهت میدم، آشپز خونه هم پایینه.

-باشه ممنونم، حتما سر میزنم.

سری تکون داد و گفت:

-اسمم آفرینه، تو می تونی خانم صدام کنی.

پلک روی هم گذاشتم و گفتم:

-چشم.

سری تکون داد و با قدم های منظم ازم فاصله گرفت.

دستیگیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم.

دکور و دیزاینش گرمی رنگ بود، دوستش داشتم، تخت تک نفره و مبل راحتی داشت، میز آرایش و آینه ایی روش بود، در گرمی رنگی داخل اتاق بود که حتم داشتم حموم و دستشویی باشه.

کوله امو روی زمین انداختم و وارد حموم شدم.

((کارن))

اسلحه رو روی سرش تنظیم کردم و پرخشم غریدم.

-واق میزنی یا نفست رو ببرم؟

باصدایی که به زور می شد شنید گفت:

-من...من بی خبرم.

لگد محکمی به شکم بزرگش زد و پیر حرص گفتم:

-توی سگ باید مثل یه سگ بمیری.

-اسد...اسد...

از در وارد شد و رو به روم ایستاد.

رو بهش گفتم:

-چیزی نمی گه، می دونی که چطور خلاصش کنی؟

لبخند پیروز مندانه ایی زد و گفت:

-تمومش می کنم واست.

باشنیدن حرفش، نیشخندی تحویل مرد دادم و از کنارش گذشتم.

۷#part2

((آنیل))

با خستگی به سونا نگاه کردم، که چشمی گردوند و گفت:

-چقد تو تنبلی دختر، من جوونیاام اصلا خسته نمی شدم، یه بند کار می کردم.

فکر کنم پونزدهمین باری بود که داشت این رو می گفت.

تکونی به هیکل گرد و تپلش داد و نشست رو صندلی و به حرف امد.

-تندتر کار کن، الانا دیگه میز شام رو می چینند.

از صبح داشتم آشپزی می کردم و اصلا استراحت نکرده بودم، حتی وقت نکردم به دختر آفرین خانم سر بزنم.

بعد از دو ساعت بیگاری کشیدن بلاخره سونا رضایت به رفتنم داد.

از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و خودمو رو تخت ولو کردم، نمی دونم کمک آشپز بودم یا خود آشپز که این همه کار می کردم!

خیلی خسته بودم، اما خوابم

نمی برد، همیشه همین طور بود وقتی خیلی خسته می شدم، بدنم کوفته می شد و نمی تونستم بخوابم.

پلک بستم و به سختی به خواب رفتم.

صبح با صدای تق تق آزار دهنده ایی، چشم باز کردم، نگاهم به سونا خورد، قاشقی که تو دستش بود رو روی میز می کوبید.

-چیکار می کنی؟

با دیدن چشمای بازم اخمی کردو گفت:

-لنگ ظهره، اونوقت شما هنوز خواب تشریف داری، زود بیا پایین ناهار با تو.

اینو گفت و از اتاق خارج شد.

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم، ده صبح رو نشون می داد.

-زنیکه فضول میگه لنگ ظهره!

همونجور که غرغر می کردم، به سرویس رفتم و دست و صورتمو شستم.

بیرون امدم و سارافون گشاد آبی رنگ و شلوار مشکی گشادی پوشیدم، شالی سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

به آشپز خونه رفتم، سونا بادیدن من، به انبوه سبزی هایی که روی میز بود، اشاره کرد و با صدای کلفتش گفت:

-اینارو پاک کن و بعد ناهار بزار، سریع...

دیگه خیلی داشت پرو می شد.

دستی به ک*مرم گرفتم و گفتم:

-من فقط کمک آشپزم، نه نوکر اختصاصیت، در ضمن باید به کوثر هم سر بزنم، پس لطف کن و یه تکونی به خودت بده.

اینو گفتم و بدون اینکه فرصت جوابی بهش بدم، از آشپز خونه خارج شدم و راه پله هارو در پیش گرفتم.

part2#8

پشت در اتاق کوثر ایستادم و در زدم، صدایی نمی امد، دوباره تقه ایی زدم، اما صدایی نشنیدم.

در رو آروم باز کردم و سرکی کشیدم، نگاهم به دختری خورد که پشت به من رو صندلی متحرکی نشسته بود و تاب می خورد.

-می تونم پیام داخل؟

جوابی دریافت نکردم.

وارد اتاق شدم و آروم گفتم:

-من آنیلم، شما هم باید کوثر باشی درسته؟

توجهی نمی کرد و همونجور تاب می خورد، نزدیکش شدم و روبه روش قرار گرفتم.
نصف موهای فرش روی صورتش بود و فقط یه طرف چهرش رو
می شد دید.

چشمای زیبا و گیرایی داشت و به نظر ۲۶ساله می امد.

لبخندی به نگاه خالیش زدم و گفتم:

-چرا جواب نمیدی دختر؟

من امدم که دوستت باشم...

ابرویی خم کرد و به شدت از جاش بلند شد و با انگشت سبابش به در اشاره کرد.

چرا حرف نمی زد؟

-باشه عزیزم، خودتو اذیت نکن، من میرم.

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم.

دختر مرموزی بود.

حس عجیب و قوی تو وجودم دوری از این دختر رو فریاد می زد.

افکارمو پس زدم و با برگشتن با آشپز خونه، ذهن آشفتن رو منحرف کردم.

کنار سونا نشستم و مشغول کمک کردن بهش شدم، باهام حرف

نمی زد و به نظر دلخور می امد، توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم.

شاید بهتر بود، با اهالی این خونه گرم بگیرم...

صدای قهقهه دوستان آفرین خانم، تا اتاقم می آمد و نمی تونستم بخوابم.

چه آدمای بیکاری بودن که تا این ساعت اینجا پلاس بودم.

پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بی توجه به حرفای بلند و خنده های مسخرشون بخوابم.

با صدای قیژ باز شدن در، گوش هامو تیز کردم، با فکر به این که سونا و قصد داره دوباره ازم کار بکشه، تو همون حالت موندم که فکر کنه خوابم و بره.

با احساس تکون خوردن تخت و شنیدن نفس های بلند و نزدیکی که ترس رو بهم منتقل می کرد، با لرز پتو رو پایین کشیدم.

با چیزی که دیدم، وحشت زده نگاهش کردم و جیغ بلندی کشیدم که...

۹#part2

نزدیک تر شد و دستی نوازش وار به صورتم کشید.

جیغ بلندتری از گلوم خارج شد و با دستام هولش دادم و از روی تخت بلند شدم.

نگاه دوباره ایی به صورتش که وحشت ناک سوخته بود انداختم.

موهای مشکی و پریشونی که دورش ریخته شده بودن، ترسناک تر نشونش می داد.

نزدیکم شد و مقابلم قرار گرفت.

با صدای زمزمه وارش به دیوار چسبیدم و صدای گریم بلند تر شد.

-منم خوشگل بودم، پوستم نرم بود...

صداش کم کم بلند تر شد.

جیغی کشید و چنگی به موهایش زد.

از دیوار جدا شدم و کنارش نشستم با گریه و صدای خش دارم به حرف امدم.

-کوثر چت شده؟

انگار صدامو نمی شنید و به زدن خودش ادامه می داد.

دستاشو گرفتم و داد زدم.

-تورو خدابس کن، داری می ترسونیم...

نگاه پر خشمی بهم انداخت و از رو زمین بلند شد.

دستشو بالا آورد و انگشت های کشیدش رو دور گردنم سفت کرد.

وحشت زده نگاهش می کردم و با دیدن نیمی از صورتش که چروک و شده بود، ترسم

بیشتر می شد.

با لحن پر حرصی گفت:

-می خوام برگردم، زیبایی و زندگی آرومم رو می خوام...

جنون بهش دست داده بود و زورش به طرز عجیبی چند برابر شده بود.

نفس هام کندتر و کندتر می شد، و چیزی به بسته شدن پلکم نمونده بود، که ولم کرد

و خودشو عقب کشید.

رو زانو هام افتادم و سرفه های شدیدی از گلوی پر دردم خارج

می شد.

۳۰#part

با صدای آفرین خانم بی جون نگاهش کردم.

به سمت کوثر رفت، بغلش کرد و سعی در آروم کردنش داشت...

-چیزی نیس، دخترکم، قرصاتو نخوردی عزیزم...

کوثر با صدای بلندی گریه می کرد و تو آغوش مادرش زار می زد.

-مامان دارم می سوزم، مامان چرا اینجوری شد؟

آفرین خانم اشک می ریخت و چیزی نمی گفت، کوثر تکونش

می داد و جیغ می کشید.

-چرا؟ بگو دیگه، می خوام من بگم؟

لعنتی تو منو با دستای خودت بدبخت کردی...

سونا با قرصی که تو دستش بود وارد اتاق شد و قرص رو به سمت کوثر گرفت.

سعی داشت به خوردش بده، که کوثر از جا بلند شد و هولش داد و سرش فریاد کشید.

-من به این چیزا احتیاج ندارم، همتون دیونه اید.

اینو گفت و از اتاق خارج شد، با صدای جیغ و داد دوبارش آفرین خانم و سونا بیرون رفتن.

هنوز تو شوک بودم و اصلا دوست نداشتم نزدیکش بشم.

به اجبار بلند شدم و با قدم های آرام از اتاق خارج شدم،

که نگاهم به مرد غریبه، آشنا شده روز های اخیرم افتاد، که سخت به آغوش کشیده

بود، کوثری رو که آرام نمی گرفت و حتی بین بازوان درشت و منقبض شده این مرد

هم تقلا می کرد و سعی در رها شدن داشت...

۳۱#part

مات چهره غم زده کارن شده بودم، کوثر رو نگه داشت و زمزمه وار گفت:

-بهت قول دادم که به آرامش برسونمت، پس صبر داشته باش.

کوثر دست از تقلا کشید و باصدای گرفته ایی گفت:

-دیگه صبر ندارم داداش، دارم ذره ذره می میرم، پس چرا قولتو عملی نمی کنی؟

اینو گفت و از کارن فاصله گرفت، نگاه کارن روی من نشست، تو چشم های پر کینه اش هیچ تعجبی نبود!

ولی من کاملا متعجب و گیج شده بودم.

نگاه سرزنش واری به آفرین خانم انداخت و گفت:

-چرا همیشه کارای منو خراب

می کنی؟

آفرین خانم چیزی نگفت و تو سکوت نگاهش کرد.

کوثر با قدم های بلند به اتاقش برگشت و درو محکم بهم کوبید.

باورم نمی شد که کارن عضوی از این خانواده باشه، ولی باید حدس میزدم، نگاه

خیرش رو ازم گرفت و از پله ها پایین رفت.

بی توجه به آفرین خانم و با سوال های ایجاد شده توی ذهنم به اتاقم رفتم.

مشغول درست کردن شام بودم و از این که سونا از کار کردن شونه خالی می کرد و

من تنهایی انجام می دادم، خیلی شاکی بودم.

با حلقه شدن دستی دور ک*مرم، از جاپریدم و سرمو به شدت برگردوندم.

۳۲#part

نگاهم به چشم های تیره رنگ پسر جوونی افتاد که کامل بهم چسبیده بود.
تکون شدیدی خوردم و ازش جدا شدم، برگشتم به سمتش و با عصبانیت به چهره
خندونش نگاه کردم و پر حرص گفتم:
-سعی نکن نزدیکم بشی.

سیبی از ظرف برداشت و روی صندلی نشست و به حرف امد.
-بیخیال، خدمتکار قبلی مهربون تر بود.
می خواستم چیزی بگم که سونا وارد آشپز خونه شد و با دیدن پسره اخمی کرد و
مشکوک نگاهمون کرد.

پسره رو کرد به سونا و گفت:

-سونی جون این دختره اصلا تو باغ نیست.

سونا با همون اخمش جواب داد.

-آقا کیان، کارن خان خونه هستن.

پسره قیافش در هم شد و از آشپز خونه خارج شد.

سونا هشدار گونه نگاهم کرد و گفت:

-اصلا طرفش نرو، ۲۰ سالشه اما خیلی خطرناک تر از سنشه.

باتعجب گفتم:

-فکر می کردم بیشتر باشه.

با آمدن مریم که خدمتکار دیگه خونه بود، سونا چیزی نگفت و پشت میز نشست.

مریم خسته نباشیدی بهمون گفت و مشغول بردن وسایل برای چیدن میز شد.
واسه خودمون غذا کشیدم و روبه روش نشستم، بی حرف شروع به خوردن کردم.
بعد از خوردن غذا و کمک به شستن ظرف ها، خسته به اتاقم برگشتم.
احساس ناامنی زیادی تو این خونه داشتم، درو از پشت قفل کردم و روتخت دراز
کشیدم.

پلک بستم و بدون فکر کردن به چیزی وارد دنیای غفلت شدم.

با سررو صدای زیادی که از بیرون می امد، چشم هامو باز کردم و به ساعت نگاهی
انداختم شش صبح رو نشون می داد.
خمیازه ایی کشیدم و از تخت پایین امدم، شالی روی سرم انداختم و از اتاق خارج
شدم.

صداها بیشتر به گوشم می رسید، به سمتش رفتم، صدا از اتاق کناری کوثر می امد.
با دیدن در باز اتاق جلو تر رفتم که بادیدن صحنه مقابلم هینی کشیدم و چشم هامو
بستم که...

۳۳#part

صدای فریاد پر خشم کارن رو شنیدم.

-تو خونه ی من؟

چشم باز کردم و دوباره بهشون نگاه کردم.

کیان با بالا تنه برهنه هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود و اون دختری که اونروز جلوی
در دیده بودم، روی تخت با تاپ و شلوارکی قرمز رنگی که یقه تاپش تا نصفه پاره

شده بود و لباس زیرش معلوم بود، نیم خیز شده بود و با ترس به چهره برافروخته کارن نگاه می کرد.

کارن نزدیک کیان شد و مشتش محکمی روانه صورتش کرد.

یقه شو گرفت و با داد گفت:

-فراموش کردی که من اخطار نمیدم؟

کیان قیافه پشیمونی به خودش گرفت و گفت:

-داداش به جون...-

قبل از تموم شدن حرفش مشتش محکم دیگه ایی روی صورتش فرود آمد.

کارن دستشو گرفت و از اتاق خارجش کرد و پرتش کرد تو اتاق رو به رویی و درو قفل

کرد، کیان به در می کوبید و سعی داشت بازش کنه.

برگشت و بادیدن من، زیر لب با حرص غرید.

-از اینجا برو.

اینو گفت و از کنارم گذشت.

کارن

وارد اتاق شدم و بادیدن شیدا که مشغول پوشیدن مانتوی سفیدی بود، نزدیکش

شدم و آروم گفتم:

-چه زود داری بارو بندیلتو جمع می کنی شیدا... خانم، نمی خوای تصویه حساب

کنی؟

شدت گریه شو بیشتر کرد و گفت:

- غلط کردم کارن، تورو خدا بزار برم، قول میدم دیگه هیچ وقت منو نبینی.

خنده هیستریکی سردادم و فریاد کشیدم:

-بری که مردم به من بخندن، بگن نتونست یه دختر و کنترل کنه، آره؟

-باور کن تقصیر من...

نذاشتم ادامه بده و با حرص گفتم:

-خودم آدمت می کنم.

با تموم شدن جمله باوحشت بهم زول زد.

۳۴#part

سیلی به صورتش زدم که پخش زمین شد.

دستمو به ک*مرم گرفتم و

ک*مربندم رو باز کردم، سگکشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-اگه داغون باشی کسی طرفت نمیاد.

بالا بردمش و با یاد آوری کاری که کرده بود، خشم وجودمو پر کرد.

ضربه محکمی روی صورتش فرود آوردم.

جیغ بلندی کشید که ضربه محکم تری زدم و گفتم:

-جیغ بکشی بیشتر کتک می خوری.

دستشو روی دهنش گذاشت و صداشو خفه کرد.

ضربه دیگه ایی به دستش زدم و خودمو عقب کشیدم، نباید گرم

می شد.

نگاهم به پارچ آب روی میز افتاد، برش داشتم و روش خالی کردم.

جیغ بلندی کشید و به حرف امد.

-می خوای چیکار کنی؟

بی توجه به حرفش، ک*مربند رو تو دستم چرخوندم.

بالا بردم و پر حرص سگکش رو روی پهلویش فرود آوردم، جیغ بلندی کشید و به التماس افتاد.

-نه نزن، قول میدم دیگه تمومش کنم.

-امروز خودم تمومش می کنم.

با تموم شدن حرفم، ضربه محکم دیگه ایی روی پاهای برهنه اش فرود آوردم.

جیغ می زد و التماس می کرد، دستمو بالا بردم، می خواستم ضربه دیگه ایی بزدم که چیزی مانع شد.

برگشتم سمتش و نگاهم به آنیل افتاد، که سگک رو تو دستش گرفته بود.

به چه جرعتی مانع می شد؟

فریاد کشیدم.

-ولش کن...

لرزیدن بدنشو دیدم، اما با تخیسی سرشو به چپ و راست تکون داد.

چشم هامو بستم و رو هم فشار دادم.

ک*مربند رو ول کردم و نزدیکش شدم...



#part35

آنـــــــــــــــــــــــیـــــــــــــــــــــــل

با ترس به نزدیک شدنش نگاه

می کردم، مقابلم ایستاد و خیرم شد.

این نگاهش وحشت زدم می کرد، اگه منم میزد چی؟

با سگک ک*مر بند؟

-مگه نگفتم گمشی تو اتاقت؟

با شنیدن صدای پر حرصش، بزاقی که توی دهنم بیشتر شده بود قورت دادم و آرام گفتم:

-داشت...جون می داد.

با لحن تندی جوابم رو داد.

-عاقبت آدم خطا کار همین...

-همه اشتباه دارن.

چشم هاشو ریز کرد و صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت:

-تو این خونه، اشتباه بخشیده نمیشه.

بعداز تموم شدن حرفش ازم فاصله گرفت.

چطور دلش امد اینجوری کتکش بزنه؟

چرا اشتباه بخشیده نمی شد؟

چه قانون بی معنی...



با سوزش شدیدی که سمت راست صورت‌م ایجاد شد، با درد آخی گفتم و صورت‌م کج شد، با بهت به چهره کارن که با خشم نگاهم می کرد، چشم دوختم.

انگشت اشاره شو مقابلم گرفت و به حرف امد.

-این برات لازم بود تا سعی نکنی مانع کارهام بشی.

لبام چند بار برای زدن حرفی باز و بسته شدند، اما قبل از این که چیزی بگم با چند قدم بلند از اتاق خارج شد.

نمی تونستم تکون بخورم، هنوز تو شوک بودم.

چه حقی داره که منو میزنه؟

part3#6

با صدای هق هق شیدا به خودم امدم.

صورت‌م گز گز می کرد و فکم بی حس شده بود.

نزدیکش شدم و کنارش نشستم.

صورتش داغون شده بود و خون می امد.

دلم واسش سوخت.

-الان به اورژانس زنگ میزنم.

می خواستم از جام بلند بشم که دستشو بالا آورد و تیکه تیکه گفت:

-برو...گمشو...

با تعجب نگاهش کردم، حتی تواین موقعیت هم بهم توهین می کرد.

من کمکش کردم.

چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم.

لیوان آب رو تو دستم جابه جا کردم و در زدم.

صدایی نشنیدم و دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم، بادیدن کوثر که روی تخت نشسته بود، به سختی لبامو کش دادم و نزدیکش شدم.

سوختگی چندش آور روی صورتش دلمو ریش می کرد، چرا اینجوری شده بود؟

قرص و آب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-چیزی لازم نداری؟

چشمی گردوند و از جاش بلند شد و به سمتم آمد.

قدمی به عقب برداشتم که نزدیک تر شد و گفت:

-نترس کاریت ندارم.

-می دونم.

پوزخندی زد و دستمو گرفت و کشید.

در رو باز کرد و پرتم کرد بیرون، با گیجی نگاهش کردم، مگه من چیکارش کردم که اینجوری رفتار می کنه؟

-اگه جات بودم فرار می کردم، داداشم نمیزاره نفس بکشی، اونموقعس که با لذت نگاهت می کنم...

با شنیدن حرفش سوال های توذهنم بیشتر شد.

چرا باید فرار کنم؟

-چرا انقدر از من بدت میاد؟

نیشخندی تحویلیم داد و درو تو روم بست.

#part37

بغض بزرگی مثل یه غده به گلوم چسبیده بود –

به اتاقم برگشتم، بادیدن پنجره خیس از بارون دلم بیشتر گرفت و روی تخت نشستم.

این آدم اصلا مهربون نبودن، احساس خفگی می کردم.

خیلی عجیب بود، اما دوست داشتم چشم هامو ببندم و وقتی باز کردم، تو جنگل روستامون باشم.

با حرفایی که کوثر گفته بود، ترس و تردید به سراغم آمده بودن.

همه اینجا با من بد بودن.

احساس خطر می کردم.

با تصمیم ناگهانی که گرفتم، از جام بلند شدم و کوله مو از کمد بیرون کشیدم، لباسام و وسایل کمی که داشتم رو داخلش جا دادم.

مانتویی پوشیدم و شالی سرم کردم.

کوله ام رو روی دوشم انداختم.

نگاهم به ساعت گرد روی دیوار افتاد، ۱۱ شب رو نشون می داد.

برام مهم نبود، جایی هم نداشتم که برم، برام اهمیتی نداشت، فقط باید می رفتم.

از اتاق خارج شدم و راه پله هارو در پیش گرفتم، بارسیدنم به طبقه پایین، صدای آفرین خانم به گوشم خورد که داشت باتلفن حرف می زد.

می خواستم بی صدا رد بشم، قدم هامو آروم بر می داشتم.
با برگشتنش به سمتم از حرکت ایستادم.

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

-کجا؟

سرمو بالا گرفتم و خیلی جدی گفتم:

-می خوام برم.

چشماش اتیشی شدن و صداشو بالا برد.

-با اجازه کی؟

اخمی کردم و گفتم:

-اجازم دست خودمه.

اینو گفتم و به سمت در ورودی رفتم، صدای دادشو شنیدم.

-سونا درو ببند.

دویدم به سمت در و قبل از رسیدن سونا خودمو بیرون انداختم.

توجهی به قطره هایی که پشت سر هم به سرم برخورد می کردن نکردم و از پله ها پایین رفتم، دویدم به سمت در چوبی، چند قدمی با دروازه فاصله داشتم که با دیدن

کارن جلوی دروازه وحشت وجودمو پر کرد، قلبم ضربان گرفته بود و هراسون به اطراف نگاه

می کردم و دنبال راه فراری بودم که...

#part38

با نزدیک شدن کارن، جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-کاریم نداشته باش.

حرفی نزد و فاصله بینمون رو تموم کرد، از استرس و هیجان به

نفس نفس افتاده بودم، ملتمس به چهره خیس از بارون کارن نگاه

می کردم.

با غضب نگاهم می کرد، پلک بستم و به حرف ادمم.

-چرا نمی زارید برم؟

پرحرص غرید.

-میزارم بری اما بعد از صاف کردن حسابت...

سرمو بلند کردم و به چشم های ریز شدش خیره شدم.

-منکه گفتم چیزی به کسی نمی گم.

نزدیک تر شد و ضربه ی محکمی به قفسه سینم زد، تعادلمو از دست دادم و پخش

زمین شدم.

-همتون مثل همید، کودن و کم هوش...

چهره ام از درد جمع شد و با عصبانیت نگاهش کردم، دستمو سُر دادم و سنگی تو مشتم گرفتم و با صدای بلند و پرخشمی گفتم:

-منو با دخترای لوس دورت اشتباه نگیر.

بعد از تموم شدن حرفم، سنگ رو به شدت پرتاب کردم به سمتش که به سرش برخورد کرد و ناله ایی سرداد.

قطره های اشک روی صورتم ضربه می زدن و دیدمو تار می کردند.

از رو زمین بلند شدم و به سمت در رفتم.

با صدای بلند رعد و برق لرزش دستام بیشتر شد و دروازه چوبی رو به سختی باز کردم.

تموم جون و توانم رو تو پاهام جمع کردم و شروع به دویدن کردم.

صدای دادشو می شنیدم و دلهر و ترس به وجودم سرازیر می شدند.

تو دلم خدا رو صدا می زدم و کمک می خواستم، با کشیده شدن شالم، شدت اشکام

بیشتر شدن و بی اختیار جیغی از گلوام خارج شد، تقلا می کردم برای رهایی اما با

شنیدن صدایش وحشت بود بهم القا می شد و نفسم بود که قصد نداشت به دم و بازدم

ادامه بده...

۹#part3

-هیچ طعمه ایی تا حالا از دستم در نرفته.

نفس عمیقی کشیدم و ناامید به سمتش برگشتم و نگاهم به خونی که از شقیقش

جاری بود خیره موند.

با دستای ظریفم فشاری به سینه ستبرش آوردم و داد زدم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ای کاش اون سنگ کورت می کرد.

با تموم شدن جلمم تو یه حرکت شالمو از گردنم در آوردم و به سمت

خیابون دویدم، موهام باز شده بودن و دورم رو گرفته بودن.

با رسیدنم به خیابون دیگه صداشو نمی شنیدم.

نگاهی به پشت سرم انداختم و با ندیدنش، نفس راحتی کشیدم.

با صدای مردی به سمتش برگشتم.

مرد مسنی با لباس فرم پلیس رو به روم ایستاده بود.

بادیدن نگاهم اخمی روی صورتش نشوند و به حرف امد.

-خانم این چه وضعیه؟

سریع از کوله ام شال مشکی بیرون آوردم و سرم کردم و التماس گونه گفتم:

-توروخدا کاریم نداشته باشید.

مرد نگاهی به کوله روی دوشم انداخت و نزدیک تر شد و گفت:

-باید بریم کلانتری، فراری هستی؟

با ترس نگاهش کردم و بدون جواب دادن بهش پا تیز کردم و از مرد دور شدم.

صداشو می شنیدم که ازم

می خواست بایستم، بی توجه بهش دویدم و وارد کوچه ایی شدم.

۴۰#part

صدای بلند گریم کوچه خلوت رو پر کرد، فشار زیادی روم بود و
نمی دونستم چیکار کنم.

اشک می ریختم و بی جون راه

می رفتم، با رسیدنم به خیابون دیگه ایی، به راهم ادامه دادم، تو فضای سبز کنار
خیابون پاهام از حرکت ایستادن و رو سبزه ها نشستم.

خیلی خسته شده بودم و پاهام درد می کردن، خودمو عقب تر کشیدم تا زیاد تو دید
نباشم، سرمو روی پاهای بی جونم گذاشتم.

خیابون نسبتا خلوت بود و گاهی ماشین و موتوری با سرعت رد
می شدن.

قطره های اشک امونمو بریده بودن و گونه های یخ زدم رو داغ
می کردند، اما خوشحال بودم که تونسته بودم فرار کنم، چه مشکلی باهام داشتن که
می خواستن اذیتم کنند؟

سوال های زیادی توی ذهنم جمع شده بودن.

با شنیدن صدای ناآشنای زنی از افکارم بیرون امدم.

سرمو بلند کردم و نگاهم به دختر چادری مقابلم افتاد، آدامسی توی دهنش بود که
می جویدش، لبخندی بهم زد و گفت:

-تنهایی؟

چشمی چرخوندم و سرمو تگون دادم.

-می تونم کمکت کنم، من یه جایی واست دارم.

-چرا، چجوری بهت اعتماد کنم؟

-من دختر بدی نیستم، قصدم فقط کمک بود، حالا که نمی خواهی باشه پس، مواظب خودت باش.

اینو گفت و پشت شو بهم کرد و ازم دور شد.

خیلی زود پشیمون شدم و با صدای بلندی گفتم:

-وایسا، کمک کن.

با لبخند روی لبش به سمتم برگشت و نزدیکم شد و گفت:

-پول داری؟

آهی کشیدم و گفتم:

-زیاد نیس.

-باید بریم.

از جام بلند شدم و کوله مو روی دوشم مرتب کردم و همراهش شدم.

۴۱#part

کمی پیاده راه رفتیم و رو به روی ساختمون دو طبقه و قدیمی ایستادیم.

با تردیدی که به سراغم آمده بود پرسیدم.

-اینجاست؟

-اره کل اینجا واسه منه، بیا بریم.

بعد از تموم شدن حرفش جلوتر از من وارد ساختمون شد، به اجبار و از سر ناچاری به

سمتش حرکت کردم و وارد ساختمون شدم.

کارن

کلت مشکی رنگ و خوش دستمو بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم برق می زد، با صدای زنگ گوشیم دستمال و کلت رو زمین گذاشتم و جواب دادم.

-بگو اسد.

صدای شادش به گوشم رسید.

-درخواستتون اجرا شد.

نیشخندی روی صورتم نشوندم و گفتم:

-کجاست؟

-...

بعد از گرفتن آدرس چنگی به پیرهن سفیدم زدم و تنم کردم.

همونجور که دکمه های پیرهن رو می بستم از خونه خارج شدم و درو قفل کردم، هرچند که چیزی برای دزدیده شدن نداشتم.

از پله ها سرازیر شدم.

نیازی به بردن ماشین نداشتم، با رسیدنم به خیابون دستی برای پژوی نقره ایی رنگی که به سمتم می امد تکون دادم، که کمی جلوتر ایساد، به سمتش رفتم و داخلش جا گرفتم.

آدرس رو گفتم و به بیرون خیره شدم، دو روز بود که دنبالش

می گشتم و از دستش خیلی کفری بودم.

بعد از ساعتی رو به روی ساختمون داغون و قدیمی بودم، از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم.

-هوی آقا کجا میری این وقت شب؟ دیر امدی، همه پر شدن.

باشنیدن صدای دختری به سمتش برگشتم، دختر چادری مقابلم ایستاده بود که
آدامسی رو باد

می داد و می ترکوند.

-دنبال یه کسی می کردم.

دستی به ک*مرش زد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اسمش؟

-آنیل، اینجاست؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

-نمی دونم شاید.

عصبانیتی که داشتم رو روش خالی کردم و داد زدم.

-میگی یا تورو به جای اون بکشم؟

قدمی به عقب برداشت و با ترس گفت:

-چرا داد میزنید اینجا ادم زندگی می کنه ها، این دختره هم طبقه دوم واحد سه، اما

الان نمی تونی بری.

چشم ریز کردم و گفتم:

-چرا نمی تونم؟

به تته پته افتاد.

-خب...خب، الان ممکنه که...

با شنیدن صدای جیغ دخترونه ایی به ادامه حرفش گوش نکردم و از پله ها دویدم بالا، صدای جیغ های پی در پی کل ساختمون رو پر کرده بود، صدا از اتاق آنیل می امد.

درو با شدت باز کردم و با دیدن آنیل که وسط اتاق ایستاده بود و...

۴۲#part

جیغ میزد و میله ایی رو روی سر پسر جوونی فرود می آورد.

به سمتش رفتم و دستای خونیش رو تو دستم گرفتم، سرشو بالا گرفت و با دیدنم، میله رو زمین انداخت و دستاشو دورم حلقه کرد.

اخمی کردم و بازوهای ظریفشو تو دستای بزرگم گرفتم و از خودم جداش کردم، با چشمای اشکیش خیرم شد و لب زد.

-من کشتمش... دستام خونی شدن.

برگشتم و نگاهی به پسر جوونی که غرق خون بود، انداختم.

رو به آنیل کردم و پرحرص گفتم:

-چرا به این وضع انداختیش؟

دستشو جلوی دهنش گرفت و هق زد و صدای گریش بیشتر شد و گفت:

-می خواست اذیتم کنه.

چشماش بیش از پیش مظلوم شده بودن، نگاه ترسیدش رو از روم بر نمی داشت.

فکر می کرد کمکش می کنم؟

۴3#part

با آمدن کارن امیدی توی دلم زنده شده بود، کنار پسره نشست و نبضشو گرفت، برگشت و با غضب نگاهم کرد.

از جاش بلند شد و دستمو گرفت و به سمت در کشیدتم، مقاومت کردم و با صدای گرفته ام به حرف امدم.

-کارن...

از حرکت ایستاد و با صدای گرفته تری ادامه دادم.

-مرده؟

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفتیم.

بی اختیار سرش فریاد زد.

-پس اون چی میشه؟

بازم جوابم رو نداد، به هق هق افتاده بودم و گریم بند نمی امد.

با خروج مون از ساختمون به سمت ماشین مشکی رنگی حرکت کرد که مردی بهش تکیه داده بود.

کارن در جلو رو باز کرد و پرتم کرد تو ماشین و درو بست.

شدت اشکام بیشتر شده بودن و نفس کم آورده بودم، کمی بعد سوار شد و قامت مرد رو دیدم که به سمت ساختمون حرکت می کرد.

برگشتم سمت کارن و به حرف امدم.

-تورو خدا راستشو بگو، کشتمش؟

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم و صدای گریم بلند ترشد و صدای فریاد کارن بود که فضای ماشین رو پر کرد.

-تو بگو، از دست من فرار می کنی؟ دیشبم تو بغل یکی از اینا بودی،؟ شایدم از این خوست نیومده بوده.

صدامو بالا بردم و گفتم:

-بس کن، باید چیکار می کردم؟

شماها می خواستین اذیتم کنید، چرا توی این شهر همه ازم متنفرن و می خوان بلایی سرم بیارن؟

با تو دهنی دیگه ایی که خوردم دیگه نتونستم ساکت باشم و به سمت فرمون هجوم بردم و داد زدم.

-نگه دار...

بی توجه به حرفم سرعتشو بیشتر کرد و هولم داد، که سرم محکم به در برخورد کرد و همراه با درد بدی که توی سرم پیچید، جیغی از گلوی پر سوزم خارج شد.

نور چشمم کم سو شدن و کارن رو تار می دیدم که بی توجه به من با عصبانیت رانندگی می کرد، با بسته شدن چشم هام چیزی نفهمیدم و از دنیای اطراف غافل شدم.

۴۴#part

با خیس شدن صورتم و سوزشی که سمت راست صورتم پیچید چشم باز کردم و نگاهم به چهره کلافه کارن افتاد.

ترسیده خودم رو عقب کشیدم که درد سرم تشدید شد.

-بخاطر یه آشغال وقت تلف کردم.

اینو گفت و خودشو عقب کشید و پیاده شد.

نگاهی به اطراف انداختم توی حیاط عمارت بودیم، بغض سختی توی گلویم غده شد و راه نفسمو تنگ کرد.

اگه آشغالم پس چرا راحتم

نمی زاشت؟

بی حرف پیاده شدم و دنبالش راه افتادم، پوششم مناسب نبود و احساس سرما می کردم.

باد موهامو تاب می داد و تو وجودم رخنه می کرد.

سرعت قدم هامو بیشتر کردم و کنارش قرار گرفتم، با وارد شدنم به داخل عمارت، آفرین خانم رو دیدم که رو کاناپه نشسته بود، با دیدنم از جاش بلند شد و با عصبانیت به سمتم آمد و سرم داد کشید.

-کی بهت اجازه داده بود بری؟

اخم کم جونی کردم و گفتم:

-به شما ربطی نداره.

حرصی شد و بلند تر گفت:

-حالا دیگه تو دختره هرجایی واسه من ادم شدی؟

با شنیدن حرفش سد چشم هام شکسته شدن و اشک هام بودن که روی صورتم فرود می آمدند.

من هر جایی بودم؟

چرا نمی تونستم جوابشو بدم؟

انگار تازه معنی بی کسی و تنهایی رو درک می کردم.

با قرار گرفتن کارن بینمون و بادیدن چهره پر خشمش، قدمی به عقب برداشتم و شدت اشک هام بیشتر شدن...

#part45

اجازه حرفی بهشون ندادم و با قدم های سریع ازشون دور شدم و درو باز کردم و وارد اتاقم شدم.

اشکامو پاک کردم و روی تخت نشستم، چرا راحت نمی زاشتن؟

یعنی اون پسره مرد؟

چرا تو این شهر همه چیز و همه کس برام تحدید محسوب می شدن؟

با فکر هایی که تو ذهنم می امد صدای گریم بلند تر می شد.

خزیدم زیر پتو و نفهمیدم کی بخواب رفتم.

با نوری که به پشت پلک هام برخورد می کرد، چشم باز کردم.

از جام بلند شدم و به سرویس رفتم، بادیدن خودم تو آئینه بغض کردم، چقدر بدبخت شده بودم. چشمام پف کرده بودن و ریز شده بودن.

لباسامو در آوردم و زیر دوش ایستام، بعد از یه حمام حسابی حوله سفیدی که تو

آویز بود برداشتم و دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم، در کمد رو باز کردم و با

ندیدن لباس هام لعنتی به این فراموشی فرستادم.

باید از سونا کمک می گرفتیم.

به سمت در رفتیم و دستگیره رو کشیدیم اما در کمال تعجب در باز نشد و صدای قهقهه بلندی از پشت در شنیده شد.

part4#6

و صدای تمسخر آمیز کوثر بود که به گوشم رسید.

-چیه باز نمی شه؟

عصبانی شدم و داد زدم.

-این درو باز کن احمق...

خنده دیگه ایی کرد و گفت:

-جیغ بکش، داد بزن کسی خونه نیست.

حرصی شدم و لگد محکمی به در زدم.

-دختره دیونه باز کن این درو...

صدای جیغش گوشم رو خراش داد.

-دیونه تویی نه من...

صدام رو پایین اوردم و گفتم:

-اره من دیونه ام حالا در و باز کن.

-من رفتم، خوش بگذره.

-نه کوثر، نرو، درو باز کن...

با شنیدن قدم هایی که دور

می شدن، ناامید شدم و پشت در نشستم.

چند دقیقه ایی از نشستم می گذشت که دستگیره بالا و پایین شد.

بلند شدم و حولم رو دورم سفت کردم و گفتم:

-کیه؟

صدای کلافه کارن به گوشم رسید.

-درو چرا قفل کردی اگه خدا بخواد داری خودکشی می کنی؟

از حرفش بغضم گرفتم، جونم واسه کسی مهم نبود.

با صدایی که گرفته شده بود جوابش رو دادم.

-به کوری چشم شما نخیر، اون ابجی بی عقلت درو قفل کرده.

صدای قدم هاش که ازم دور

می شدن شنیده می شد، محکم به در کوبیدم و گفتم:

-کجا میری درو باز کن...هی...

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم.

۷#part4

با صدای چرخیدن کلید توی قفل از جام پریدم و با نمایان شدن قامت کارن، جیغی

کشیدم و روتختی رو چنگ زدم و مثل چادر سرم کردم و با حرص گفتم:

-مگه لالی که بی صدا میای تو اتاق، من نم...

با دیدن اخم های در همش ادامه حرفم رو نگفتم.

با نزدیک شدنش و سیلی که رو صورتم نشست، آخ بلندی گفتم و سرم کج شد.

-این بخاطر توهین به من و خواهرم...

سرم رو برگردوندم و گفتم:

-چرا ولم نمی کنید مگه من چه دشمنی باهاتون داشتم؟

و جوابم سیلی ناحقی بود که گونم رو داغ کرد.

-من لال نیستم تو چرا لخت

می چرخ می؟

دستم روی صورت پر سوزم گذاشتم و رو کردم بهش و با بغضی که راه گلوم رو بسته

بود به سختی به حرف امدم.

-دستت خیلی سنگینه...من لباس ندارم...

اخم های گره کردش باز شدن و گفت:

-اسد لباساتو آورده اما تو عمارت نیس...

می خواستم چیزی بگم که از اتاق خارج شد.

اسد کی بود دیگه...

با آرنج عرق رو پیشونیم رو پاک کردم و بار دیگه طی رو توی سطل فرو بردم و بیرون

آوردم.

بعد از تمیز کردن آشپزخونه

می خواستم برم بیرون که سونا سینی چای رو دستم داد و گفت:

-ببر واسه مهمونای خانم.

نگاهی به لباس هام که برای سونا بود انداختم.

پیرهن گشاد زرد و دامن نخعی آبی، روسری سفیدی هم سرم بود.

ملتمس نگاهش کردم.

-نمی شه خودت ببری؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ن نمی شه برو...

چیزی نگفتم و از آشپز خونه خارج شدم، پنج تا خانم توی نشیمن بودن که دوتاشون

همسن آفرین خانم بودن و بقیه جوون تر به نظر می رسیدن، با دیدنشون استرسم

بیشتر شد، صدای خنده بلندشون اذیتم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نزدیکشون شدم و سینی رو به سمت یکیشون گرفتم، نگاهی

به سر تا پام انداخت و با مکث فنجونی برداشت و بلند گفت:

-آفرین جون کلفت می خواستی به خودم می گفتی یکی خوبشو برات می فرستادم.

با بغض به آفرین خانم نگاه کردم که صدای یکی دیگشون بلند شد.

-آه راست می گه والا، ادم

می بینتش اشتهاش کور می شه.

با صدای زن قبلی به سمتش برگشتم.

-ریختش رو نگاه مثل گداها می مونه...

دیگه تحملم تموم شده بود اشک هام سرازیر شدن و سینی رو محکم به زمین کوبیدم و رو به زن اولی گفتم:

-چرا خودتون کلفتی نمی کنید بیشتر شبیه هستین و ریختتون هم مثل بار براست. با تموم شدن جملم به چهره سرخش خیره شدم، از جاش بلند شد، دست به سینه شدم و رومو برگردوندم که نگاهم تو نگاه کارن که برام عجیب به نظر می رسید قفل شد...

part4#8

تو نگاهش خنده بود، بدبختی و تحقیر شدنم برایش خنده دار بود؟ مرد بلند قد و لاغر اندامی کنارش ایستاده بود و دستکش سیاه و چرمی به دستش بود.

باصدای آفرین خانم حواسمو بهش دادم.

-دختره کودن، زود عذر خواهی کن.

اخم کردم و تخس گفتم:

-اون باید معذرت بخواد...

چنگی به بازوم زد و فشاری بهش وارد کرد، صورتم از درد جمع شده بود، اما بازم دلم نمی خواست معذرت بخوام.

آفرین خانم حرصی شد و بشکون محکمی ازم گرفت و رو به زنه گفت:

-شیما جون تورو خدا شرمنده خودم به حسابش میرسم.

با تموم شدن حرفش هولم داد و گفت:

-گمشو تو اتاقت...

همونجور که اشکامو پاک می کردم، از جلوی کارن و مردی که کنارش بود گذشتم و از پله ها بالا دویدم و به اتاقت پناه بردم.

به من گفت گدا؟

با دیدن من اشتهاشون کور شد؟

انقدر داغون شدم؟

از جام بلند شدم و نگاه عمیقی تو آینه به خودم انداختم.

دیگه از صورت تپل و پُرم خبری نبود و استخون گونه هام بیرون زده بودن و کبودی روی گونه هام به وضوح دیده می شد، موهام ژولیده شده بودن و از زیر روسری بیرون زده بودن، کنار لبم زخم شده بود.

بهشون حق می دادم که اینطور فکر کنن، اما نه لوازم آرایشی داشتم و نه لباس حسابی...

پلک بستم و سعی کردم تحقیر شدنم رو فراموش کنم.

۹#part4

شاید بهتر بود گشتی توی باغ

می زدم، از جام بلند شدم و از اتاقت خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپز خونه شدم.

از در آشپز خونه بیرون رفتم و به پشت باغ رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان بین درخت ها به راه افتادم، منظره قشنگی بود اما زیادی خشک و بی روح بود، توی این مدت که اینجا بودم باغبونی ندیده بودم! با شنیدن صدای آرومی از حرکت ایستادم و به سمت صدا برگشتم.

چیزی به جز نور آبی رنگ و کم سویی دیده نمی شد، به سمت نور حرکت کردم و با نزدیک شدنم تونستم اتاقک کوچیکی رو داخل درخت ها تشخیص بدم و دری که نیمه باز بود، چشم ریز کردم و سعی داشتم بهتر ببینم جلوتر رفتم و نگاهم به در نیمه باز اتاق افتاد.

حس قوی تحریکم می کرد سرکی بکشم.

با احتیاط و آهسته خودمو به در رسوندم و از گوشه در به داخل خیره شدم، کارن رو دیدم که پشت به من نشسته بود و سرشو بالا گرفته بود و زمزمه ایی آروم نجوا می کرد.

چرا اینجا بود؟ اصلا این اتاقک چی بود داخل باغ؟

سوال ها به ذهنم هجوم می آوردن و جوابی براشون نبود.

-پشت در واینستا.

با صدای پر تحکم کارن تکونی خوردم و با ترس بهش چشم دوختم که هنوزم پشت به من بود.

۵۰#part

بزاقی که توی ذهنم جمع شده بود رو به سختی قورت دارم و درو بیشتر باز کردم. با وارد شدنم، به سمتم برگشت و من بی توجه به نگاه پر کینه و خشمگینش، متعجب به دیوار های پوشیده شده از پوستر نگاه

می کردم.

دیوارها پر شده بودن از عکس های بتمن و مرد عنکبوتی، عکس اسلحه های مختلف و بازیگرهای هالیوودی...

نگاه پر سوالم رو بهش دوختم و به حرف امدم.

-عکسای جالبین...

اخم غلیظی کرد و گفت:

-چرا فضولی می کنی و همه جا سرک می کشی؟

-می خوام بدونم که چرا انقدر باهام بد رفتار می کنید.

-اگه لازم بود بهت می گفتم.

-چرا سعی دارید نگهم دارین؟

چشماشو روی هم فشار داد و جوابی بهم نداد.

-چرا کینه داری؟ حقمه که بدونم.

ازم رو گرفت و باصدای بلندی گفت:

-بس کن...

با اینکه از عصبانیتش ترس به وجودم رخنه کرده بود، اما حقم بود که بدونم.

صدامو بالا بردم و به حرف امدم.

-چرا کوثر ازم متنفره؟ جوا...

بابرگشتنش به سمتم و دیدن دست های مشت شدش و صورتش که به کبودی می

زد، بی اختیار ساکت شدم و قدمی به عقب برداشتم.

نزدیک تر شد و پرحرص زیر لب غرید.

-خیلی چیزا حفته، تو رسیدن بهشون کمکت می کنم.

با تموم شدن حرفش نزدیک تر شد.

خشم مرد مقابلم عجیب وحشت رو به تن لرزونم القا می کرد.

چشمام پر از اشک شده بودن و منتظر تلنگری برای جاری شدن بودن که...

part#۵۱

فاصله بینمون رو تموم کرد و مقابلم قرار گرفت، نفس هام رو آهسته و بی صدا می کشیدم، نزدیک تر شد که قدمی به عقب برداشتم و به دیوار برخورد کردم، دستشو بالا آورد و نوازشی آروم روی گونم نشوند، سرمو تکون دادم و با صدایی که گرفته شده بود به حرف امدم.

-می خوام برم.

سرشو نزدیکم کرد و زمزمه کرد.

-حقت رو می خوام بهت بدم...

با تموم شدن جملش لرزی تو وجودم نشست.

دستشو به سمت شلوار جینش برد و توی جیبش کرد، فندک نقره ایی رنگی رو بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-خب حق اول اینکه توهم مثل کوثر بشی.

با وحشت نگاهش کردم و با نکلت گفتم:

-جیغ...می کشم.

پوزخندی زد و گفت:

-کوثرم همینو می خواد شنیدن صدای جیغت.

از ترس و هیجان زیاد فکرم کار نمی کرد، صدامو بالا بردم و داد زدم.

-اینجا کجاست؟ بیمارستان روانی؟

بی توجه به حرفم فندک رو روشن کرد و نزدیک صورتم کرد، جیغی کشیدم و اشکام سرازیر شدن.

با نزدیک تر شدن شعله زرد رنگ و احساس حرارت روی پوست صورتم با وحشت سرمو تکون دادم و دستمو روی صورتم گذاشتم محکم گرفتم و مانع از تکون خوردنم شد، صدای گریم بلند تر شد و زار زدم.

-نه کارن، تو رو خدا ازم دور شو...

باحس گرمی و سوزشی که پشت دستم احساس کردم، جیغ بلندی کشیدم و دستمو پایین آوردم.

part#۵۲

سوزش شدیدی تو دستم پیچیده بود و اشکام بودن که بی وقفه می باریدن.

نگاه اشکیم رو به کارن که کمی ازم فاصله گرفته بود دوختم.

فندکش رو بالا آورد و روشنش کرد و با لحن مرموزی گفت:

-صورتت مونده...

با شنیدن حرفش نفسم دیگه بالا نمی امد، به پاهام حرکت دادم و به سرعت از اتاقک خارج شدم و به سمت عمارت دویدم.

سوزش دستم امونمو بریده بود، چشمای خیسم تار شده بودن و گاهی به درختا برخورد می کردم، صدای دویدن کارن رو از پشت سر می شنیدم و وحشتم بیشتر می شد.

خسته شده بودم و یقین پیدا کرده بودم که این آدما عادی نیستن.

سرعتم کم تر شده بود و سوزش دستم بی اندازه بود، با صدای بلندی گریه می کردم و می دویدم.

اشکامو پاک کردم و با بهتر شدن دیدم، نگاهم به کوثر که لبخندی پیروز مندانه ایی به لب داشت و به درخت خشکیده ایی تکیه داده بود ثابت موند.

ناامیدی و بی پناهی رو تو تک تک سلول های بدنم حس می کردم.

از حرکت ایستادم و تسلیم شدم.

تسلیم ظلمی که در حقم می شد...

پس خدا کجاست...

درد تاریکیست درد خواستن

رفتن و بیهوده از خود کاستن

سر نهادن بر سیه دل سینه ها

سینه آلودن به چرک کینه ها

در نوازش ، نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن...

part#۵۳

کوثر با لبخندی که روی لب هاش نقش بسته بود، به سمتم آمد،
بی اختیار عقب گرد کردم که به درختی که پشت سرم بود برخورد کردم.
کارن رو دیدم که تو چند قدمیم قرار داشت.
به حق افتاده بودم و احساس کسی رو داشتم که به ته خط رسیده باشه.
با دیدن فندک توی دست کارن سوزش دستم تشدید شد و ترس تو وجودم بیشتر
شد، ترس و وحشتم از کارن بیشتر شده بود و نفس هام طولانی تر...
سر خوردم و به زانو در امدم، سرم سنگین شده بود و باغ دور سرم به گردش در آمده
بود، کارن و کوثر رو که مقابلم ایستاده بودند دوتا می دیدم و سردرد شدیدی توی
سرم پیچیده بود، با بسته شدن چشم هام و به امید ندیدن صبحی دوباره از دنیای
اطراف غافل شدم.

part#۵۴

با خیسی و سوزشی که توی دستم احساس کردم، ناله ایی سر دادم و پلک باز کردم.
هوا روشن شده بود و من هنوز توی باغ رو برگ های خشکیده افتاده بودم.
ک*مرم به شدت درد می کرد و قطرات بارون بودن که روی سرم فرود می آمدن.
به سختی از رو زمین بلند شدم و خودمو تکوندم و به سمت عمارت به راه افتادم که
نگاهم به دایره قهوه ایی رنگ و بزرگی که روی دستم ظاهر شده بود افتاد.
با به یاد آوری شب قبل قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و لرزی از سوز هوا توی
تنم نشست.

چرا دوباره چشمم به این زندگی لعنتی باز شد؟

سرمو بلند کردم و به آسمونی که دلگیر تر از من بود چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم.

-خدایا مرگت انقدر ارزش داره که حاضر نیستی بهم هدیه بدیش؟

همونجور که اشک می ریختم وارد عمارت شدم.

به سمت آشپز خونه رفتم و داخل شدم که چشمم به کارن که پشت میز نشسته بود و چیزی رو روی کاغذ یادداشت می کرد خیره موند.

با بلند کردن سرش و دیدن اون نیشخند مرموزی که روی لب هاش جا خوش کرده بود، بی اختیار نفسم حبس شد و قدمی به عقب برداشتم.

از جاش بلند شد و به سمتم آمد مقابلم ایستاد و به حرف آمد.

-چه زود زنده شدی...

بدون منتظر موندن جوابی از سوی من از آشپز خونه خارج شد.

part#55

((کارن))

با صدای دوباره زنگ گوشیم اعصابم متشنج شد و سریع جواب دادم.

-چیه هی ور ور زنگ میزنی؟

صدای همیشه آرام و مسلطش به گوشم رسید.

-چرا قبول نمی کنی؟ اگه کس دیگه ایی بود تو هوا پیشنهادم رو قبول می کرد، احمق نشو...

پوزخندی زدم و پر حرص گفتم:

-ببین رشید من واسه خودم کار

می کنم، پیشنهادتم ببر واسه کسایی که تو هوا میزننش.

بدون گوش کردن به ادامه حرفای مزخرفش تماس رو قطع کردم.

دکمه های پیرهنمو باز کردم و از تنم خارجش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم که با صدای باز شدن در نیم خیز شدم

و به آنیل که با احتیاط وارد اتاق شد چشم دوختم.

پلک بستم تا متوجه بیدار بودنم نشه.

با صدای باز شدن در کمدم زیر چشمی نگاهش کردم که چندتا از کت و شلوارامو توی

دستش گرفته بود، می خواست چیکار کنه؟

با برداشتن فندکم که روی میز بود با یه جهش از روی تخت بلند شدم.

با دیدن این حرکتم جیغ کوتاهی کشید و لباسام از دستش افتادن. سرمو کج کردم و

چشم ریز کردم.

-می خواستی با لباسام آتیشم بزنی؟

چشماشو درشت کرد و سرشو به معنی نه تکون داد.

نگاهی به لباسای گشاد و حال بهم زنی که تنش بود کردم.

ابرویی گره کردم و نزدیکش شدم.

part#۵۶

ترس توی نگاهش جاشو به عصبانیت داد و جیغ زد.

-دیگه نمیزارم اذیتم کنی عوضی...-

و در کمال تعجب من شیشه عطرمو از روی میز برداشت و ناغافل به سمتم پرتاب کرد، کنار کشیدم و بهم نخورد و شیشه دومی بود که به کتفم برخورد کرد، آخی گفتم و باخشم نگاهش کردم.

((آنیل))

از غفلتش استفاده کردم و چنگی به کلید روی در زدم و خودمو از اتاق بیرون انداختم و تو یه عمل سریع درو قفل کردم.

نفس راحتی کشیدم و لبخندی روی لب هام نشست.

صدای پر حرصش از پشت در لبخندمو عمیق تر کرد.

-این درو باز کن.

ادای خودشو در آوردم و گفتم:

-این درو باز کن...مگه الکیه، باز کنم که حسابمو بررسی؟

-باز می کنی یا بشکنمش؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-مال خودته، هر کاری می خوام بکن.

صدای نفس های بلند و عصبیش رو می تونستم بشنوم.

-قرار دارم، دیرم شده باید برم بازش کن.

رفتم سمت پنجره ته سالن و کلید رو توی باغ انداختم.

-دیگه اگه خودمم بخوام همیشه کلید توی باغ گمشد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اینو گفتم و از اتاقش فاصله گرفتم.

-کوثر...

با صدای فریاد بلندش گوشامو گرفتم و داد زدم.

-فایده نداره قرصاشو خورده و خوابیده، شیپورم نمی تونه بیدارش کنه.

-وقتی پیام بیرون جای سالم واست نمیزارم آنیل...

از تهدیدش مو به تنم سیخ شد، اما حقش بود اگه این کارو نمی کردم کتک می خوردم.

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپز خونه شدم، با صدای زنگ گوشیم از جیبم بیرون آوردمش و به شماره ناشناس روی گوشیم خیره شدم،

جواب دادم.

-بله...

صدای بردیا به گوشم رسید.

-سلام آنی کجایی؟

لحنم رو جدی کردم و گفتم:

-سلام، کاری داشتی؟

-آره می خوایم با بچه ها بریم بیرون میای؟

یعنی اگه می رفتم کسی کاریم نداشت؟

من اجازم دست خودمه...

با لحنی که ناخودآگاه پر تردید شده بود جواب دادم.

-آره میام، آدرس بده.

-بنویس...

بعد از گرفتن آدرس خداحافظی کوتاهی کردم و تماس رو قطع کردم.

شاید یه کم تفریح برام خوب باشه.

به اتاقم برگشتم و مانتوی کرمی و شلوار مشکی تنم کردم، شال مشکی سرم انداختم

و تو آیینه به خودم نگاه کردم، مانتوم گشاد بود و تو تنم زار میزد، صورتم خیلی بی

روح شده بود، توجهی نکردم و بعداز برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.

کسی نبود و بیرون رفتن از عمارت کار ساده ایی بود، با خیالی راحت از عمارت بیرون

رفتم.

دستی به تاکسی سبز رنگی که به سمتم می امد تکون دادم، کمی جلوتر ایستاد، به

سمتش رفتم و سوارش شدم.

بعد از گفتن آدرس به راه افتاد.

با دلهره ایی که توی وجودم رخنه کرده بود به حرف های زهرا که یکی از همکارای

قبلیم بود گوش

می دادم، با تموم کردن بستنیم نگاهی به آسموتی که تیره شده بود و نقطه های ریز

سفیدی توش پیدا بود انداختم و با نگرانی که توی صدام مشهود بود گفتم:

-بچه ها خیلی دیرم شده من باید برم.

همشون سری تکون دادن و بی توجه به من مشغول صحبت کردن شدن، با اینکه کمی بهم برخورد کرده بود از جام بلند شدم و خداحافظی بلندی کردم.

همشون جوابمو دادن.

بردیا رو کرد بهم و گفت:

-می رسونمت.

لبخندی زدم و قبول کردم.

سوار ماشینش شدیم و به راه افتاد.

استرس گرفته بودم و مدام به ساعت ماشین نگاه می کردم که ۹ شب رو نشون می داد.

بردیا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-کسی تو خونه منتظرته؟

لبخند پر اظطرابی تحویلش دادم و گفتم:

-نه... فقط زود برسم بهتره...

آهانی گفت و ساکت شد، بی توجه به نیشخند مرموزی که روی لب هاش نشستته بود، از پنجره به بیرون خیره شدم.

با راهنمایی های من جلوی عمارت ایستاد، بادیدن در چوبی عمارت، دلهرم بیشتر شد و خداحافظی سرسری کردم و پیاده شدم.

بردیا ازم دور شد و تو پیچ جاده محو شد.

برگشتم و به سمت در چوبی رفتم که صدای عصبی کارن به گوشم رسید.

-خوش آمدی...-

با وحشت نگاهم رو چرخوندم که تو تاریکی کنار درخت کاج داخل کوچه پیداش کردم.

بزاقی که توی دهنم جمع شده بود به سختی قورت دادم و با ترس به مردی که توی سیاهی شب سایه ایی ازش برجا بود خیره شدم...

۵۸#part

از تاریکی بیرون امد و توی نور نمایان شد، بادیدن چهره اخم آلودش ترس توی وجودم، سرکش تر شد.

حس مبهمی فرمان دور شدن و فرار کردن رو بهم می داد، اما پاهام بودن که به زمین چسبیده بودند و قدرت حرکت نداشتند.

با هر قدمی که نزدیک تر می شد، نفس هام بودن که کند تر و کندتر می شدن، مقابلم ایستاد.

دهنم برای زدن حرفی باز شد، اما با سیلی محکمی که رو گونم نشست، زبونم بسته شد و با بغض نگاهش کردم که زیر لب غرید.

-تو اتاق زندانیم می کنی، میری

ول گردی؟ چیه کارش باهات تموم شد که مثل سگ انداختت در خونه من؟

با حرفاش و فکری که راجع به کرده بود، اشکام سرازیر شدن و با صدای بغض آلودم گفتم:

-تو می خواستی اذیتم کنی، خب...منم ترسیدم، باید درک کنی.

سیلی دیگه ایی به صورتم پردردم زد، گونه هام به ذوق ذوق افتاده بودن و می سوختن.

بهش چشم دوختم و التماس گونه گفتم:

+باید بهم گوش کنی من...

حرم رو قطع کرد.

-خفه شو، برو تو ویلا تا آزار و اذیت رو عملی بهت حالی کنم.

بعد از گفتن حرفش بازوم روگرفت و به سمت عمارت هولم داد.

بی حرف و با چشم هایی که از اشک تار شده بودند، وارد باغ شدم.

باید خودمو نجات می دادم، زیر چشمی نگاهش کردم، چند قدمی باهام فاصله داشت.

پا تند کردم و به سمت ساختمون دویدم، صدای خش خش برگ های پشت سرم

دلهره م رو بیشتر

می کرد.

وارد عمارت شدم و بی توجه به کوثر و آفرین خانم که کنار آشپز خونه ایستاده بودند

از پله ها بالا دویدم و به سرعت وارد اتاقم شدم.

به نفس نفس افتاده بودم و از هیجان زیاد قلبم به شدت می تپید، قبل از رسیدنش

درو بستم صندلی میز آرایش رو زیر دستگیره قرار دادم، که همون لحظه ضربه

محکمی به در وارد شد و فریاد بلند کارن تو گوشم پیچید.

-می کشمت آنیل امشب خونت حلال تر از شیر مادرمه، باز کن این درو...

جیغ خفیفی کشیدم و شدت اشکام بیشتر شدن و با صدای گرفته ام داد زدم.

-اذیتم نکن...

با ضربه دیگه ایی که به در وارد شد، صندلی کنار افتاد و در به شدت باز شد.

part#۵۹

و قامت کشیده کارن تو درگاه در ظاهر شد.

سکسکم گرفته بود و با وحشت خیرش شده بودم، نزدیکم شد و با رسیدنش بهم چنگی به گردنم انداخت، و فشار انگشت هاشو به حلقم بیشتر کرد، با چشمای اشکیم نگاهش می کردم، دستمو روی مچ دستش گذاشتم، اما پر زور تر از من بود و در مقابلش ناتوان شده بودم.

-آسون نمی کشمت...

با تموم شدن حرفش گلومو ول کرد و کمی ازم فاصله گرفت، به زانو در امدم و سرفه های تندی سر دادم، هوا رو می بلعیدم و از شدت سوزش گلوم چهره ام جمع شده بود، با بالا آوردن سرم، برق سگک ک*مربند بود که توی چشم هام نشست، ناخود گاه جیغی از گلوم خارج شد و خودمو عقب کشیدم، دستشو بالا برد و ضربه محکی روی بازوم فرود آورد و ضربه بعدی روی کتفم فرود امد، جیغ گوش خراشی کشیدم.

-تورو خدا تمومش کن...

بی توجه به حرفم و قسمی که دادمش، بی رحمانه ضرباتشو تند و محکم تر کرد و ک*مربند که مثل شلاق درد آوری تمام بدنم رو لمس می کرد و هق هق و جیغ های بلند و پر دردم بود که اتاق رو پر کرده بود.

بعد ساعتی که از زدنم خسته شد و ک*مربید رو روی زمین کوبید و لگد محکمی به پام زد و گفت:

-سگ جون...-

از اتاق خارج شد و پشت سرش کوثر بود که خاک بررسی بهم گفت و از اتاق خارج شد.

آفرین خانم نگاه تحرم باری بهم انداخت و از در بیرون رفت.

روی زمین پهن شده بودم و از درد به خودم می پیچیدم و هق

می زدم.

بوی مرگ رو احساس می کردم و خوشحال بودم که بلاخره راحت می شم، اما چه مرگ درد ناکی دارم.

صدای گریم بلند شد و نگاهم به کیفم افتاد که کنارم روی زمین افتاده بود، دستمو دراز کردم و به سختی گرفتمش، گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و شماره تنها کسم کسی که واقعا دوستم داشت رو گرفتم.

نفسم به سختی بالا می امد اما بهش احتیاج داشتم.

توی بوق چهارم بود که صدای خسته مادرم تو گوشم پیچید.

-الو...-

با صدای خش دارم به حرف امدم.

-مامان...-

صدای پرخشم مادرم به گوشم رسید.

-تف تو روت بیاد دختر...-

هق زدم و گفتم:

-مامان غلط کردم، مامان می خوام برگردم کنارت، مامان می خوام به حرف خان گوش کنم، غلط کردم مامان...

زار زدم.

-تو رو به جون آیان نجاتم بده...

صدای مامان بلند شد.

-خفه شو جون پسر مو قسم نخور، آه و نفرینم همیشه پشتتہ آنیل،

آبرو تو ده واسمون نموند، خواهرت بخاطر تو قربانی شد.

با شنیدن حرفاش قلبم به درد امد.

-حق دختر خان این نبود مامان، حقم این نبود.

صدای بغض آلود مادرم رو حمو بیشتر آزار داد.

-دینتو به پدرت خوب ادا کردی دختر، کدوم گوری هستی، تو بغل کدوم انگلی خوابیدی...

قبل از جواب دادنم، بوق اشغال بود که تو گوشم پیچید.

جیغ زدم و زار زدم از درد روح و قلبم...

خواهر ۱۵ سالم قربانی شده بود؟

#part ۶۰

سردی زمین لرزی به تن بی جونم انداخته بود.

دیگه کنار خانوادم هم جایی ندارم، سرنوشتم چه تلخ می گذره، شاید وقتش باشه که به این تلخی سخت، پایان بدم.

((کارن))

همونجور که از پله ها پایین

می امدم ساعت نقره ایی رنگم رو دور دستم می بستم، با صدای آفرین به سمتش
برگشتم.

-پسرم جایی میری؟

سرد نگاهش کردم و اشاره ایی به کت و شلوار خوش دوخت توی تنم کردم.

-معلوم نیست؟

نزدیکم شد و دستی به یقه کتم کشید و گفت:

-دیگه داری زیادی شبیه پدرت میشی.

نیشخندی زدم و تلخ گفتم:

-منو به شوهرت تشبیه نکن.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و فشار داد، چشم باز کرد و لب های بی رنگش رو کش
داد و گفت:

-لجباز و یه دنده بودنتم هم به اون رفته.

نیشخندم عمیق تر شد.

-نکنه منم می خوای مثل اون سخته بدی؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی که بغض دار شده بود گفت:

-فکر می کنم دیگه خیلی داری زیاده روی می کنی، دختره از دیشب از اتاق بیرون
نیومده، قرارمون اذیت کردنش نبود.

نگاهی به ساعت انداختم و کلافه گفتم:

-خواهرم با دیدن عذاب کشیدنش بهتر میشه.

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-اون مریضه تو باید درک کنی، دیگه بسه...

صدامو بالا بردم و گفتم:

-دلت واسه غریبه ها میسوزه، اما دختر خودت رو به فنا دادی آفرین خانم...

چهره غم زدش هم رحمی به دلم نیاورد.

منتظر جوابی از جانبش نشدم و از عمارت بیرون زدم.

از باغ گذشتم و وارد کوچه شدم.

به سمت ماشین مشکی رنگم رفتم و کنار صندلی راننده نشستم.

اسد رو کرد بهم و گفت:

-رییس کارخونه میرید؟

-نه امروز یه جا دیگه میریم.

-کجا رییس؟

رو کردم بهش و گفتم:

-میریم انبار شهباز...

بی حرف ماشین رو به حرکت در آورد.

با رسیدنمون به انبار از ماشین پیاده شدم و وارد حیاط انبار شدم.

راه دفتر رو درپیش گرفتم و

بی توجه به منشی که جلوی در بود، تقه ایی به در زدم و درو باز کردم.

مثل همیشه با اقتدار و خونسردی پشت میزش نشسته بود.

اخم غلیظی کردم و نزدیکش شدم.

از جاش بلند شد و گفت:

-می خواستم بهت خوش آمد بگم، اما به چهرت نمی خوره که همچینم خوش باشی.

part#۶۱

مقابلش ایستادم و کتم رو صاف کردم و گفتم:

-همکاری باهات خوشی نداره رشید...

از روی میزش سیگاری بهم داد، روی لبم گذاشتمش و مشغول روشن کردنش با
فندکم شدم.

رشید-پس چرا می خوای همکار بشیم.

یک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

-تو فکر کن واسه پولشه...

لبخندی زد و گفت:

-پس از کارخونه خودت شروع

می کنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-خبرت می کنم.

عقب گرد کردم و از دفتر بیرون امدم نگاهی به کارگرهای مشغول کار کردم، سیگار رو روی زمین انداختم و از انبار خارج شدم.

به سمت اسد رفتم و سوار ماشین شدم.

اسد به حرف امد.

-میرید خونه؟

-نه میریم کارخونه جلسه دارم.

چیزی نگفت و راه افتاد.

وارد عمارت شدم و کرباتم رو شل کردم، خیلی خسته بودم و چشمام درد می کردن، از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم که نگاهم به سمت اتاق آنیل کشیده شد.

چرا خبری ازش نیس؟

کرباتم کشیدم و تو دستم گرفتم، در اتاقش رو باز کردم، توی اتاق نبود، می خواستم درو ببندم که با شنیدن گریه ضعیفی، برگشتم و وارد اتاق شدم.

جلوتر رفتم و آنیل رو دیدم که کنار میز نشسته بود و هق می زد.

نزدیک تر رفتم و گفتم:

-چته؟ درد داری؟

سرشو بلند کرد و انگار تازه متوجهم شده باشه، با وحشت خودشو عقب کشید
کنازش زانو زدم و گفتم:

-من نمی خواستم اونجوری کتکت بزدم، خیلی عصبیم کرده بودی.

هق زد و بی حرف نگاهم کرد.

نمیدونم چی بود که بادیدن نگاه اشکی و مظلومش از وجودم گذشت، شاید دو پیکی
که خورده بودم روم اثر گذاشته بود که اینجور این نگاه بدحالم کرده بود.

سری به طرفتین تکون دادم و تند تر برخورد کردم.

-مگه لالی، بگو دیگه...

بینی شو بالا کشید، بلند و باصدای گرفته ایی گفت:

-از همتون بدم میاد، چرا نمی زارید زندگیمو بکنم هان؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم، جرعت پیدا کرد و نزدیک تر شد و صداشو بلند
کرد.

-من فرار کردم آزاد باشم لعنتی، نه اینکه شکنجه بشم، من حق داشتم فرار کنم، حق
دختر خان صیغه شدن به یه پیرمرد زن دار نبود...

صدای گریه ش بلند تر شد و جیغ کشید.

-حقم نبود...

زار میزد و گریه می کرد،

می خواستم دستشو بگیرم که خودشو بیشتر جمع کرد.

صدایش روی مخم بود و سردرد گرفته بودم، کراباتم رو بالا بردم و دور شونه هاش انداختم و تو یه حرکت به سمت خودم کشیدمش که صدایش قطع شد و با چشمای درشت شدش نگاهم کرد، با دیدن نگاهش، اجازه دادم ویسکی که خورده بودم تأثیرش رو بذاره، بیشتر به خودم نزدیکش کردم و...

part#۶۲

با شنیدن صدای در کراباتم رو ول کردم و خودم رو عقب کشیدم، در باز شد و سونا داخل شد و شروع به حرف زدن کرد.

-آنیل خودتو به موش مردگی نزن خود...-

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید و ساکت شد.

از کنار آنیل بلند شدم و دستی به صورتم عرق کردم کشیدم، چم شده بود؟

بدون نگاه کردن به آنیل از اتاق خارج شدم.

((آنیل))

با صدای سونا به خودم امدم و بهش چشم دوختم.

-هی دختر مثل اینکه زیادی خودتو زرنگ میدونی، اول کیان، الانم کارن خان...-

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-نمیفهمم چی میگی...-

چشم چرخوند و گفت:

-میگم با این مظلوم نماییات

نمی تونی کارن رو خام کنی...-

با شنیدن حرفش از جام بلند شدم و بی توجه به درد نفس گیری که تو تنم پیچید
مقابلش ایستادم و صدامو بالا بردم.

-چی داری ریسمون می کنی، مگه تو عقل نداری؟ من از این مرتیکه آشغال و
خانوادش متنفرم حاضرم سر به تنشون نباشه، اونوقت پیام خرسون کنم؟
چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد.

-برو بیرون سونا...

بی حرف از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد.

نگاهم به کربات مشکی رنگ روی زمین افتاد، از اینکه اون حرفارو بهم زده بود یه کم
متعجب شده بودم.

کربات رو از روی زمین برداشتم و بوی سیگار مخصوصش زیر بینیم حس کردم.
کربات رو تا کردم و توی کشوم گذاشتم.

part#۶۳

چند روزی از کتک خوردنم

می گذشت و زخمام بهتر شده بودند.

از اون موقع کارن رو ندیده بودم و اوضاع یه کم بهتر شده بود و کسی کاریم نداشت.

با صدای کیان که وارد آشپز خونه شده بود به خودم امدم.

-آنی یه لیوان آب بهم میدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-آنیل خانم...-

پوفی کشید و گفت:

-خانم به قیافت نمی خوره، آب میدی یا نه؟

حرصی نگاهش کردم و آب پرتقالم رو روی میز گذاشتم و در یخچال رو باز کردم و لیوان آبی براش ریختم، برگشتم و لیوان رو به دستش دادم.

هیز نگاهم کرد و لیوان رو گرفت و بیرون رفت.

با بیرون رفتن کیان کارن وارد شد و مشکوک نگاهم کرد، با دیدنش هول شدم و گفتم:

-چی..چیزی می خواستین؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

-چرا ترسیدی؟

آب دهنمو سخت قورت دادم و گفتم:

-ترس؟ نه نترسیدم.

چیزی نگفت و پشت میز نشست.

نگاهی به آب میوه ام که روی میز بود انداخت و گفت:

-از کی تاحالا کلفت ها هم آب پرتقال می خورن؟

از حرص پوست لبم رو جویدم و چیزی نگفتم.

لیوان رو برداشت و سرکشید، اما یه دفعه محتویات توی دهنش رو بیرون ریخت و پرخشم نگاهم کرد.

چرا همچین شد؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

یه کم دیگه از آب میوه رو خورد و مزه مزه کرد.

لیوان رو محکم به زمین کوبید و عصبی نزدیکم شد.

part#۶۴

قدمی به عقب رفتم و پر بغض گفتم:

-چرا عصبی شدی؟ من که کاری نکردم.

صداشو بلند کرد و فریاد کشید.

-تولیوان چی ریخته بودی؟ هان؟

گریم گرفته بود و هول شده بودم، با تته پته گفتم:

-آب...آب پر تقال...

سیلی محکمی به صورتم زد که پخش زمین شدم و پیشونیم به لبه صندلی برخورد

کرد و درد شدیدی توی سرم پیچید و صدای بلندش دردم رو بیشتر کرد.

-فکر کردی منم مثل خودت کودنم؟

توی آب میوه مواد ریخته بودی.

برگشتم سمتش و بی جون نگاهش کردم.

-چی؟

پر حرص نگاهم کرد و انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون داد.

-به حسابت میرسم آنیل، وقتی برگردم، می دونم چیکارت کنم.

اینو گفت و از آشپز خونه خارج شد.

اشکام روون شدن، هنوزم

نمی تونستم حرفشو هضم کنم.

مواد مخدر؟

به سختی از جام بلند شدم و از آشپز خونه خارج شدم، به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم.

توی آیینه به خودم نگاه کردم، از کنار شقیقه ام خون جاری شده بود و جای سیلی که بهم زده بود سرخ شده بود و سرگیجه گرفته بودم.

پنبه و چسب رو از کشوم بیرون آوردم و مشغول تمیز کردن زخمم شدم.

بعد از تموم شدن کارم روی تخت دراز کشیدم.

نیم ساعتی از دراز کشیدنم

می گذشت و حالم بهتر شده بود، باید شام درست می کردم و دیر شده بود.

از جام بلند شدم و به آشپز خونه برگشتم که سونارو دیدم.

نگاهی به پیشونیم و صورت رنگ برگشتم کرد و گفت:

-بازم که کتک خوردی...

چیزی نگفتم که سینی به دستم داد و گفت:

-قرص های کوثر خانم رو براش ببر.

باشه ایی گفتم و بیرون رفتم، از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق کوثر ایستادم، بدون اینکه در بزنم، بی حوصله وارد اتاق شدم.

سرمو بالا آوردم و با دیدن کوثر که ماده سفیدی رو به بینیش می کشید، چشمام درشت شدن و ناباور نگاهش کردم.

با دیدن من هول شد و از جاش پرید.

-چرا در نزدی؟ برو بیرون...

-کوثر تو مواد مصرف می کنی؟

آمد و مقابلم ایستاد و تحدید وار گفت:

-حق نداری به کسی بگی...

پوزخندی زد و ادامه داد.

-توأم به زودی مصرف می کنی.

با یاد آوری لیوان آب میوه و مواد داخلش عصبی شدم و گفتم:

-پس اون آب میوه کار تو بود؟ عوضی من به خاطر کار نکرده زخمی شدم، کارن میدونه؟

چسبوندتم به دیوار و گفت:

-تو بهش نمیگی فهمیدی؟

هولش دادم و داد زدم.

-نه حالیم نشد، بهش میگم...

نزدیک تر شد و گفت:

-وقتی صدات قطع بشه دیگه

نمی تونی بگی...

می خواستم جوابی بهش بدم که بادیدن برق چاقوی توی دستش حس خفگی بهم دست داد.

چاقو رو نزدیک لبم کرد، خودم رو عقب کشیدم که جلوتر امد و چاقو رو به لبم چسبوند.

از دستش هرکاری برمی امد و این به وحشتم اضافه میکرد.

-چیه لال شدی؟

چیزی نگفتم و با ترس نگاهش کردم، که با شنیدن صدای باز شدن در، نور امیدی توی دلم نشست و...

part#۶۵

در باز شد و کارن داخل اتاق شد، کوثر با دیدن کارن رنگ باخت و خودشو گم کرد.

کارن نزدیک شد و عصبی گفت:

-صداتون تا پایین می امد، چه خبر شده؟

کوثر لبخند نصفه ایی زد و گفت:

-چیزی نیس، بین خودمون بود که حلش کردیم.

رو کرد یه من و ادامه داد.

-مگه نه آنیل؟

بی توجه به نگاه تحدید آمیزش رو کردم به کارن و گفتم:

-وقتی امدم داشت مواد مصرف میکرد، توی اون لیوان من چیزی نریخته بودم،
خواهرت اون کارو کرده بود.

کارن با چهره ایی که به کبودی میزد رو به کوثر گفت:

-بهم گفته بودی تموم شده.

کوثر با صدای بلندی به گریه افتاد.

-نمی تونم لعنتی بفهمم، وقتی میزارمش کنار عزرائیل جلوی چشمام میاد.

کارن دستی محکم به صورتش کشید و از زیر لب غرید.

-چرا بهم نگفته بودی؟

کوثر از کوره در رفت و جیغ کشید.

-دوست ندارم باز خواستم کنی، ولم کن..

و با سیلی که کارن به صورتش زد صداس قطع شد.

هینی کشیدم و ناباور به کارن کردم.

کوثر سرشو بلند کرد و با چشمای اشکی نگاهم کرد و با صدای که گرفته شده بود
گفت:

-تاوان این سیلی که از داداشم خوردم رو پس میدی...

با اخم نگاهش کردم که پاشو به زمین کوبید و از اتاق خارج شد.

کارن رو کرد به من و گفت:

-لازم نیس خودتو... اذیت کنی، اون تحدیداش جدی نیس...

لبخند نیمه ایی زدم و چیزی نگفتم.

تحدیدش لرز عجیبی به وجودم انداخته بود.

مثل اینکه این مرد هم کوثر زخم خورده رو خوب نشناخته بود.

عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم.

به اتاق خودم برگشتم.

با صدای زنگ گوشیم از روی میز برش داشتم و به شماره ناشناس روی صفحش خیره شدم.

جواب دادم.

-بله؟

-کجایی دختر...

با شنیدن صدای تند پدرم اشک به چشمام هجوم آورد.

-بابا...

-گوش کن آنیلم الان وقت گریه کردن نیس... باید از اون خونه بیای بیرون همین حالا...

خودم میام میارمت، زود باش آنیلکم...

پدرم مهربون تر شده بود، اما حرفای عجیبش گیجم کرده بود.

-چی میگی بابا مگه میدونی من کجام؟

فریاد بلندش گوشمو خراش داد.

-دختر همین الان بیا بیرون بیا پایین کوچه که پر درخته اونجا تو ماشین منتظرتم...

با پیچیدن صدی بوق اشغال توی گوشم، به خودم امدم.

part#66

از جام بلند شدم، دست پاچه شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

نباید چیزی باخودم می بردم تا کسی شک نکنه، دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم.

چرا باید می رفتم؟

خان از کجا پیدام کرده بود؟

با برخوردنم به چیز محکمی به خودم امدم و با ترس به کارن که با بالا تنه برهنه مقابلم ایستاده بود خیره شدم.

بزاقی که توی دهنم جمع شده بود رو فرو دادم و با شرم چشم ازش گرفتم، که صدای کلافش به گوشم رسید.

-نمی خواد ادای این با شرم و حیا هارو در بیاری، تو خونه خودمم نمی تونم راحت باشم؟

مضطرب شده بودم و دلهره تو وجودم سرازیر شده بود و

نمی تونستم طبیعی رفتار کنم.

-البته که می تونید، هیکل خیلی قشنگی هم دار...

با فهمیدن اینکه چی دارم ریسمون می کنم.

محکم رو لبام کوبیدم و نگاهش کردم که دست به سینه شده بود و با چشم های ریز شده نگاهم

می کرد.

- پس به نظرت قشنگه...

با خجالت لب زیرینم رو به دندون گرفتم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم و به سمت پله هادویدم و از شون سرازیر شدم.

با شنیدن صدای خنده بلندش برای اولین بار لبخندی روی لب هام نشست و با یاد آوری تماس پدرم لبخندم محو شد و از عمارت خارج شدم.

هوای باغ خیلی سرد شده بود و با لرزی که توی تنم نشست سرعت قدم هامو بیشتر کردم و از دروازه چوبی گذشتم، با شنیدن صدای پایی که از پشت سرم می امد، تو امتداد کوچه شروع به دویدن کردم، به پایین کوچه که رسیدم صدای فریاد کارن رو شنیدم.

- وایسا، نرو...

با دیدن ماشین مشکی رنگی که پدرم از داخلش پیدا بود سرعتم رو بیشتر کردم و در ماشین رو باز کردم و قبل از نشستم فریاد دوباره کارن به گوشم رسید.

- نه آنیل بهش اعتماد نکن...

با بسته شدن در ماشین قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، ماشین از جا کنده شد و با سرعت شروع به حرکت کرد که...

part#۶۷

رو کردم به سمت پدرم، دیگه توی چهرش جدیت سابق دیده نمی شد، شکسته تر شده بود و غم خاصی رو تو نگاهش می دیدم.

لبم رو با زبون تر کردم و به حرف امدم.

- می توم بهتون اعتماد کنم.

دستش رو نوازش گونه روی سرم کشید و گفت:

-دختر باید به پدر گوش کنه.

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-فکر می کردم وقتی ببینمتون تند تر برخورد کنید.

لبخندی زد و گفت:

-اولش می خواستم کارتو تموم کنم، اما حالا تو با اطاعت کردن از خواسته پدرت، حق

فرزندی رو به جا میاری... اینجوری آبروی ریخته شدم بر می گرده دختر...

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم خواسته؟

-معلومه عزیزکوم، ازدواج موقت با فرمان...

خودمو به در چسبوندم و صدامو بالا بردم.

-صیغه شدن من به یه پیرمرد زن دار چه سودی براتون داره خان؟

-سودی برام نداره دختر، اما اون ثروتمند، خوشبخت می کنه و با تموم شدن مدت

ازدواجت مهریه سنگینی بهت میده.

حرفای پدرم تیرهای زهر آگینی

می شدن و به روحم اصابت

می کردن.

با صدایی که بغض آلود شده بود گفتم:

-داری اجاره ام میدی؟

اخمی کرد و گفت:

-بس کن دختر، اگه اینجا بمونی کارن بلاخره با شکنجه می کشتت...

با شنیدن اسم کارن برای لحظه ایی دلتنگش شدم، اون هرچقدرم که بد باشه، پست تر از پدرم نیست.

صدای گریم بیشتر شد و جیغ کشیدم.

-اون شرف داره به تویی که داری منو می فروشی...

با تودهنی محکمی که بهم زد خفه خون گرفتم.

-تو حتی تصور اینکه کارن

می خواد باهات چیکار بکنه هم نمی تونی بکنی، دختر احمق نباش.

با چشم های خیس از اشکم نگاهش کردن و با صدای آرومی گفتم:

-دوستت ندارم بابا...

با حرف من خیره نگاهم کرد و من برای اولین بار حلقه شدن اشک رو داخل چشم های زمردی رنگش دیدم.

-نگه دار...

چشم هاش رو با دست های چروک شده ش پاک کرد و گفت:

-نمی خوام دخترم زیر دست دشمنم بیوفته، اگه ازدواج کنی خیالم راحت می شه...

نمی خواستم باهاش برم،

نمی خواستم کرایه داده بشم، قلبم مچاله شده بود و درد می کرد از

بی رحمی پدرم...

چنگی به دستگیره انداختم و در ماشین رو باز کردم و جیغ کشیدم.

-بگو نگه داره...

پدرم هول شد و داد زد.

-نگه دار کاظم...

با از حرکت ایستادن ماشین، پایین پریدم و تو جاده خاکی که خلوت بودنش اذیتم می کرد، شروع به راه رفتن کردم.

صدای پدرم رو از پشت سر می شنیدم.

-باید بریم خونه مادرت منتظرته، چشم به راهته، حالش خوب نیست...

می خواست تحریکم کنه، اما من دخترش بودم و حقه هاش رو از حفظ...

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم

part#۶۸

با نور زیادی که توی جاده افتاد و با شنیدن صدای ماشین، به عقب برگشتم.

بابا به سمتم می دوید و فریاد

می کشید.

-باید بریم آنیل...

نزدیکم شد و چنگی به بازوم انداخت و به سمت ماشین خودمون کشیدتم.

نور ماشین هایی که از روبه روم می آمدن توی چشمم افتاده بود و نمی تونستم خوب ببینم.

با ایستادن ماشین ها جلوی پامون، قدمی به عقب برداشتم.

در ماشین باز شد و تونستم پاهای برهنه ایی که از ماشین بیرون آمدن رو ببینم و بعد قامت کارن بود که تو دیدم قرار گرفت.

با دیدن آدم های قوی هیکلی که از ماشین ها پیاده شدند، ترس تو دلم لونه کرد و پشت پدرم پناه گرفتم.

با شنیدن صدای کارن خیرش شدم و به لب هاش چشم دوختم.

-پیرمرد، واسه بردن دخترت و شوهر دادنش خیلی زود امدی...

بابام با صدای عصبی جوابشو داد.

-بزار ما بریم جوون، با بردن دخترم، کاری از پیش نمی بری.

کارن با لحنی که توش کینه نفرت مشهود بود گفت:

-وقتی دخترت به دستم بیوفته، تموم بلاهایی که تو سر خانوادم آوردی، سر دخترت

میارم، و با زجر کشیدنش، تو و خانوادت هم تک تک عذاب می کشید.

متوجه حرفاشون نمی شدم، یعنی بخاطر گناه نکرده من باید تاوان می دادم؟

با کشیده شدن دستم، به خودم ادمم.

کارن دستم رو گرفته بود و

می کشید.

مقاومت می کردم اما فایده ایی نداشت.

برگشتم و به پدرم چشم دوختم.

برق اشک رو می تونستم تو چشم هاش ببینم.

بغض کردم و دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم.

-ولم کن عوضی...-

به سمتم برگشت و با چشم های قرمزش نگاهم کرد.

خیلی ناگهانی خم شد و زانو هام رو بغل کرد و روی کولش انداختتم.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-می ندازیم، بزارم زمین...-

بی توجه به حرفم به راهش ادامه داد، صدای گریم بلند تر شد و مشتت محکمی به ک*مرش زدم.

در ماشین رو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی.

پدرم دورتر ایستاده بود و فقط تماشا می کرد.

دلَم برای نگاه مظلومش کباب شد، اما خوب می دونستم که به این کار کارن جواب دندون شکنی خواهد داد.

کارن سوار ماشین شد و آخ بلند گفت و حرکت کرد.

-انقدر انتقام برات مهمه که کفشم نیوشیدی؟

صداشو بلند کرد و گفت:

-خفه شو، این دومین باریه که فرار کردی، می خوام ببرمت یه جای خوب تا ادب بشی...-

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-کجا میریم؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

-میریم میفهمی...اضافه وزنم که داری.

از حرفش حرصم گرفت، نکه خیلی بهم خوش گذشته که اضافه وزن داشته باشم.

داشتیم کجا میرفتیم؟

نگاهم به سوختگی پشت دستم افتاد و بغض کردم، ازش می ترسیدم، هرکاری ازش بر می امد.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام فرود امد.

با ایستادن ماشین به خودم امدم و به اطراف چشم دوختم.

-بریم که میخوام مرگ رو نشونت بدم...

لحن مرموز و پیروزش، لرزی به تنم انداخت و با ترس خیرش شدم که...

part#۶۹

پیاده شد و در سمت من رو باز کرد.

بدون هیچ مقاومتی پیاده شدم.

اطراف پر کوه و تپه بود و روی هر کدومشون چندتا درخت دیده می شد، هوا خیلی

سرد تر شده بود، با صدای کارن به خودم امدم.

-باید بریم اون بالا...

یه نگاهی به رد دستش انداختم که کوه بلندی رو نشون می داد و نور ماشین روش

افتاده بود.

برگشتم سمتش و پر حرص گفتم:

-دیونه شدی این موقع شب، می خوای کوه نوردی کنی؟

شونه ایی بالا انداخت و طنابی از صندوق ماشین برداشت و به سمت کوه حرکت کرد و به حرف آمد.

-اینجوریم می شه گفت...

صدای زوزه گرگ رو می تونستم بشنوم، به پاهام حرکت دادم و نزدیک کارن شدم.

تقریبا تا وسط های کوه آمده بودیم، و سرما داشت از پا

می نداختم.

تم می لرزید و نمی تونستم چیزی بگم، از حرکت ایستادم و به درخت کم جون

کناریم تکیه دادم، به خودم جرعت دادم و گفتم:

-واسه چی داریم میریم بالا آخه؟ تا نگی نیام.

برگشت و نگاهم کرد.

-می خوام از اون بالا پرتت کنم پایین...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مگه من توپم که بخوای پرتم کنی؟

نیشخند صدا داری زد و گفت:

-بی شباهتم نیستی...

-من دیگه نیام...

اینو گفتم و برگشتم، به سمت پایین که صداشو شنیدم.

-وایسا ببینم.

با شنیدن صدای پاش، یه کم تندتر حرکت کردم، که با صدای فریاد بلندش از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم که نشسته بود و یه پاشو رو زانوش گذاشته بود. آروم بهش نزدیک شدم.

-چیشد؟

سرشو بلند کرد و پرخشم نگاهم کرد، نگاهش براق شده بود و می ترسوندتم.

-چرا به حرفم گوش نمی کنی؟ به خاطر توی کودن پام زخمی شد. رفتم جلو تر و کنارش نشستم.

اشک توی چشم هام جمع شده بود و با صدای بغض آلودی گفتم:

-تو گفتی می خوام بندازیم...

خیلی جدی گفت:

-نمی خواستم بندازمت، میخواستم ببندمت به درختی که یه کم بالا تره، خودمم برگردم تا صبح جون بدی.

از حرفش حرصی شدم و گفتم:

-حالا من برمی گردم تو اینجا جون بده.

می خواستم بلند بشم که نگاهم به کف پاش افتاد که شیشه بزرگی توش رفته بود.

۷۰#part

چندشم شد و صورتم رو جمع کردم.

نزدیک تر شدم و نگاه دیگه ایی به پاش انداختم، دستمو روش گذاشتم و به سمت خودم کشیدم که داد بلندی زد و پاشو عقب کشید، پرحرص تر پاش رو به سمت خودم کشیدم، نگاهش کردم و گفتم:

-انقدر تکون نخور تا شیشه رو در بیارم.

اخم هاشو باز کرد و خیرم شد، بی توجه به نگاه خیرش دستم رو روی شیشه گذشتم و یه ضرب بیرون کشیدمش که آخی گفت و چهرش درهم شد، از کف پاش خون می ریخت، اگه پاش رو روی خاک می داشت، حتما عفونت میکرد.

با تردید به صورت پر دردش نگاهش کردم، دست بردم و گره روسریم رو باز کردم و از سرم کشیدمش، باد موهام رو بهم

می ریخت، یه جور خاصی نگاهم می کرد، که معذب شده بودم.

روسریم رو به کف پاش بستم و بدون نگاه کردن بهش از جام بلند شدم و گفتم:

-می تونی بلند بشی؟

با نشنیدن جوابی از طرفش، بهش نگاه کردم که همونجور خیرم بود، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم:

-اینجوری نگام نکن، خب اگه پات رو زمین می داشتی، زخمش بدتر می شد.

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد، دستش رو روی سرم گذاشت و موهام رو مرتب کرد، نفسم حبس شد و با خجالت خودم رو عقب کشیدم که صداش رو شنیدم.

-خیلی... ممنونم...

به پایین کوه نگاه کردم و گفتم:

-سردمه، بریم پایین؟

دستم رو توی دستش گرفت و به سمت پایین حرکت کرد،

می خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که نداشت و گفت:

-بیا دیگه، پام درد می کنه،

نمی تونم وایسم.

چیزی نگفتم و همراهش شدم، به پایین کوه که رسیدیم، سوار ماشین شدیم، با برخورد گرما به پوست صورتم، حس خوبی بهم دست داد و با به حرکت در آمدن ماشین، نفس راحتی کشیدم.

به ویلا که رسیدیم از در چوبی گذشتیم و ماشین جلوی عمارت ایستاد، بی حرف پیاده شدم و وارد عمارت شدم.

تم درد می کرد و خسته بودم، از پله ها بالا رفتم، می خواستم وارد اتاقم بشم که صدای کیان از داخل اتاقش توجهم رو جلب کرد، انگار داشت با تلفن حرف می زد.
-کسی نمی تونه به من چیزی بگه...
-...

-خفه شو دیگه، همش زر زر میکنی، به من چه...
به ادامه حرفاش توجهی نکردم و از در فاصله گرفتم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم، چشم هام رو بستم که نگاه اشکی پدرم رو به یاد آوردم.
چه دشمنی داشتن که من باید قربانی می شدم؟

پدرم چیکار کرده بود؟

با فکر کردن به سوال هایی که توی ذهنم بود، به خواب رفتم.

۷1#part

با صداهایی که از بیرون می آمد چشم هام رو باز کردم. ساعت ۱۰ صبح رو نشون می داد.

از جام بلند شدم و وارد حموم شدم.

دوش کوتاهی گرفتم و بیرون امدم، سارافون سبز رنگ و گشادم رو از کمد بیرون آوردم و با یه شلوار خونگی مشکی تنم کردم، موهام رو خشک نکردم و همونجور بستمشون و روسری سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم که نگاهم به کارن افتاد که از در ورودی وارد شد، چهره اش خیلی داغون به نظر می رسید، چند دکمه بالایی پیرهن مشکی رنگش رو باز کرد و خودش رو روی مبل رها کرد و گفت:

-مثل بز نگاه نکن آب یخ بیار...

به من گفت بز؟

حرصی شدو و نگاهم رو ازش گرفتم، به آشپز خونه رفتم، عصبی لیوان آب رو پر یخ کردم و از آشپز خونه خارج شدم و لیوان آب رو بهش دادم.

آب رو سرکشید و لیوان رو به دستم داد.

دور پاش رو باند پیچیده بود، چشم هاش رو بست و به مبل تکیه داد.

می خواستم برم که صداش متوقفم کرد.

نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-داغونم... چرا هر کاری می کنم بازم این خانواده جمع و جور نمیشه؟

فکر نمی کردم کارن خشن و عصبی انقدر مظلوم این حرف رو بزنه.

شاید بهتر بود یه کم ازش حرف

می کشیدم

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-ایناربطی به کارای پدر منم داره؟

نیشخندی زد و گفت:

-کم نه... اما احساس می کنم من توان سرپرستی از خانواده ام رو ندارم.

چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم، که با شنیدن صدای کیان به سمتش برگشتم.

-به به نوکر خونه و کارن خان چه خلوتی کردن.

کارن از جاش پرید و به سمتش رفت، دستش رو بالا برد و مشتی روانه صورت کیان کرد.

متعجب، نگاهشون می کردم.

کارن یقه کیان رو گرفت و تو صورتش داد زد.

-چرا بهم نگفتی اخراج شدی احمق...

کیان دست های کارن رو از خودش جدا کرد و گفت:

-دانشگاه اصلا واسم مهم نیس...

با تموم شدن حرفش کارن مشتی محکم تری، به صورتش زد و پر خشم غرید.

-دختره چی؟ کثافت، باباش آمده بود اینجا، حالا مسولیت گندی که زدی رو باید قبول

کنی، میریم خاستگاری...

کیان نگاهی به من انداخت و با دستش منو نشون داد و گفت:

-حاضرم با این پاپتی ازدواج کنم ولی با اون دختره ی آشغال نه...

بغض کردم و به من می گفت پاپتی، یعنی انقدر خار و ذلیل شده بودم.

کارن برگشت و نگاهی که حس

می کردم سرشار از حقارت بهم انداخت و رو به کیان گفت:

-آماده باش، شب میریم...

با تموم شدن حرفش اجازه ی جوابی به کیان نداد و از عمارت خارج شد.

۷۲#part

بی توجه به کیان که عصبی توی موهاش دست می کشید، به آشپز خونه برگشتم و

بعد از خوردن آب میوه م مشغول درست کردن نهار شدم.

کارن

کلید انداختم و وارد آپارتمانم شدم.

اعصابم از نافرمانی های کیان بهم ریخته بود.

به اتاقم رفتم و از توی کشوی کمدم سیم کارت اعتباریم رو برداشتم و توی گوشیم

جا انداختم.

شماره رو گرفتم.

به دومین بوق نکشید که صدای شاد رشید توی گوشم پیچید.

-می دونستم زود آمادش می کنی.

نیشخندی روی لب هام نشست و گفتم:

-آره همه چی آمادس از فردا صبح شروع می کنیم به جاسازی بارها...

گوشی رو قطع کردم و توی آئینه به خودم نگاه کردم، پوزخندم برای اعتماد بی اندازش عمیق تر شد، همه چی آماده بود.

دستی به یقه کیان زدم و گفتم:

-شاه داماد نباید اخم داشته باشه داداش...

دستم رو از روی شونش انداخت و عصبی گفتم:

-اگه داداش بودم، اینکارو باهام نمی کردی کارن خان...

کلافه به صورت درهمش نگاه کردم و گفتم:

-اون دختری که من توی اون خونه دیدم، بهترین گزینه برای تو میتونه باشه...

جوابی بهم نداد و نگاهش رو ازم گرفت.

از کنارش گذشتم و از عمارت خارج شدم.

آنیــــل

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم، حوصله ام سر رفته بود و

نمی دونستم چیکار کنم، امشب شب عروسی کیان با دختری که تا حالا ندیده بودمش

بود، آفرین خانم و کوثر زیر دست آرایشگر بودن و چند تا خدمه هم برای کمک به

من و سونا امده بودن.

یه هفته ایی می شد که از کارن خبری نبود و این برام تازگی داشت چون همیشه توی

عمارت بود، شایدم رفته بود به آپارتمانش اما آخه اونجا که وسایل زندگی درستی

نداشت!

هنوز متوجه کار کارن نشده بودم.

خلافکار بود؟

یا قاتل؟

شایدم...

با باز شدن در اتاقم رشته افکارم قطع شد و به سونا که تو چهارچوب در ایستاده بود چشم دوختم.

۷۳#part

سونا با لبخند عمیقی که روی لب هاش بود وارد اتاق شد و به لباس های توی دستش اشاره کرد و گفت:

-کوثر خانم برات لباس فرستاده واسه مهمونی بیوشیشون.

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-کوثر واسه من فرستاده؟

سرشو تکون داد و با لحن قاطعی گفت:

-آره خودش گفت ببر واسه آنیل.

لباس هارو ازش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم.

لباس قشنگی بود، سورمه ایی رنگ و کوتاه، آستینش یه کم پایین تر از سرشونه هام بود و پف دار بود و دستام برهنه می موند ، ک*مربند طلایی رنگی داشت که قشنگ ترش کرده بود، ساده و شیک بود.

یه ساپورت زخیم مشکی رنگ جورابی هم بود و کنارش کفش سورمه ایی رنگی که پاشنه کوتاهی داشت.

خیلی از لباس خوشم آمده بود.

با صدای سونا بهش نگاه کردم.

-خوشت امد؟

با ذوق گفتم:

-آره خیلی...

سونا دستشو توی جیبش فرو برد و چندتا چیز بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-فکر نمی کنم لوازم آرایش داشته باشی، اینارو بگیر، کمه اما به درد می خوره.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-ازت ممنونم.

سونا به سمت در رفت و گفت:

-من برم بالا سرشون وایسم کارا رو درست انجام بدن.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

بعد از رفتن سونا با خوشحالی به وسایلا نگاه کردم.

اما توی عماق وجودم، حسی عجیب بهم هشدار می داد.

توجهی بهش نکردم و ترجیح دادم فقط به امشب فکر کنم.

از جام بلند شدم و وارد حموم شدم.

بعد از یه حموم درست و حسابی، حوله رو دورم پیچیدم و بیرون امدم، جلوی آینه

ایستادم و نگاهی به موهای خیسم انداختم.

لوازم آرایشی که سونا آورده بود رو برداشتم و جلوی آینه نشستم.

یه کم کرم به صورتم زدم که رنگ پوستم رو روشن تر کرد، خط چشم رو با احتیاط پشت پلک هام کشیدم و دنباله کمی بهشون دادم که چشم هام رو کشیده تر نشون داد.

ریملی به مژه های پر کشیدم که پرنگ تر شدن و بیشتر به چشم می آمدن.

مداد مشکی رو داخل چشم هام کشیدم.

به رژ جیگری رنگ پر زرق و برق توی دستم چشم دوختم.

فکر نمی کنم برای مهمونی ایرادی داشته باشه.

با سر رژ دور لب هام رو خط انداختم و وسطش رو پر کردم.

لباس رو پوشیدم و ساپورت رو تنم کردم.

لباس کاملا اندازم بود، با ک*مربند و رنگ تیره ایی که لباس داشت ک*مرم ظریف تر به نظر می رسید.

موهای لختم رو شونه کردم و تل سفید رنگی که سمت چپش گل برجسته ایی قرار داشت روی موهام نشوندم.

کفش هام رو پام کردم و عقب ایستادم.

واقعا قشنگ شده بودم و اینجور لباس پوشیدن برام تازگی داشت.

۷۴#part

تقریبا دیگه باید مهمونا کم کم

می آمدن، مهمونی قرار بود توی باغ عمارت برگزار بشه.

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

راه رفتن با اون کفشای زیاد سخت نبود.

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

سونای دیدنم، ذوق زده شد و گفتم:

-چقدر خوب شدی.

نگاهی به دامن و بولیز قشنگی که تنش بود انداختم و گفتم:

-تو هم خیلی خوب شدی.

چشم چرخوندم و به خدمه های جدید نگاه کردم و رو به سونا گفتم:

-الان چیکار کنم، وسایل پذیرایی و اینا رو ببرم؟

سونای دست به ک*مر شد و با لحن خسته ایی گفت:

-نه بزار همه بیان بعد ماهم میریم واسه انجام کارها.

باشه ایی گفتم و روی صندلی نشستم.

با زیاد شدن سرو صداها و رفت آمد داخل عمارت از جام بلند شدم و سینی پر از نوشیدنی هایی که مجاز به نظر نمی رسیدند رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و از عمارت بیرون آمدم.

باغ خیلی زیبا تزیین شده بود، جمعیت زیادی از زن و مرد آمده بودند و من بخاطر موهای باز و دستای نیمه برهنه ام معذب شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و از اولین میز شروع کردم،

به چهارمین میز که رسیدم، چندتا مرد جوون نشسته بودند و مشغول بگو بخند بودن، به سمتشون رفتم و سینی رو به سمت یکیشون گرفتم که گفت:
-کارن نوکر خوبی داره، فکر کنم سرویس دهیشم خوب باشه.

با تموم شدن جملش مرد های دیگه خنده بلندی سر دادن، با خشم نگاهش کردم و نتونستم چیزی بگم، بدون اینکه به بقیه تعارف کنم.

ازشون فاصله گرفتم که صداشون رو شنیدم که داشتند باهم حرف می زدن.

-پس کارن کجاست؟

سوالش منم به فکر انداخت.

چشمی چرخوندم برای پیدا کردنش، اما هنوز خبری ازش نبود.

با تموم شدن محتویات سینی

می خواستم به عمارت برگردم که زن قد بلندی مقابلم ایستاد و با لبخندی که روی لب هاش قرار داشت گفت:

-عزیزم، دختر کوچیکم رفته اون سمت باغ، لباس قرمزی تنشه، موهاشم بلنده، اسمش نیکیه،

می تونی پیدااش کنی ببریش پیش بقیه بچه ها؟

لبخند ک*مرنگی زدم و گفتم:

-باشه حتما-

برگشتم و به سمت ته باغ حرکت کردم، چی فکر کرده؟

انگار من پرستار بچشم!

به ته باغ که از همه جا خلوت تر بود رسیدم، شروع کردم صدا زدنش.

-نیکي...-

-نیکي کوچولو...-

با کشیده شدن دستم جیغ خفیفی کشیدم و با ترس به دستی که جلوی دهنم بود چشم دوختم، که صدای آروم کارن به گوشم رسید.

-هیس، منم، نترس...-

با تموم شدن حرفش دستشو برداشت، سریع به سمتش برگشتم، می خواستم چیزی بگم که با دیدن سرو وضعش، هینی بلندی کشیدم و متعجب نگاهش کردم...-

#part75

صورت اصلاح نکرده و خونینش، نگاهم رو خیره کرده بود، با افتادن چشمم به پیرهن پاره و خون آلودش، ترس تو نگاهم نشست.

فکر می کردم الان باید خیلی خوشتیپ و شیک توی مجلس کنار مهمون ها حاضر باشه، اما بادیدنش توی این وضعیت، شوکه شده بودم، لب باز کردم و گفتم:

-چیشده؟-

باخم نگاهم کرد و گفت:

-سوال نپرس، یه راهی پیدا کن بدون اینکه دیده بشم ببرتم بالا.

-آخه چجوری؟-

کلافه نگاهم کرد و گفت:

-نمیدونم، فکر تو به کار بنداز.

کمی فکر کردم و گفتم:

-از در آشپز خونه میریم، بیا.

راه افتادم و اونم دنبالم راه افتاد، از در آشپز خونه وارد شدیم.

توی نشیمن چند نفری ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودن.

می خواستم از آشپز خونه خارج بشم که با شنیدن صدای آفرین خانم ایستادم.

-پس این کارن کجاست، مهمونا همه سراغش رو می گیرن.

و صدای عصبی کوثر بود که به گوشم رسید.

-نمیدونم، منم ندیدمش، حداقل ما بریم، خودمونو نشون بدیم، زشته.

آفرین خانم باشه ارومی گفت و صدای دور شدن قدم هاشون به گوشم رسید، به کارن

علامت دادم که پشت سرم بیاد، با بالا رفتنمون از پله ها، وارد اتاق کارن شدیم.

کارن سریع به سمت حموم رفت و همونجور گفت:

-لباسامو آماده کن.

لحن دستوریش نباید ناراحتم

می کرد؟

به سمت کمدش رفتم و با باز کردنش، نگاهم روی کت و شلوار خوش دوخت سورمه

ایی رنگی ثابت موند، بیرون آوردمش و روی تخت گذاشتمش، کرابات سورمه ایی

رنگش هم بیرون آوردم و کنارش گذاشتم، همیشه کرابات رو به پایون ترجیح می

دادم، با باز کردن کشوی اولی، نگاهم روی ساعت های شیک داخلش چرخید. ساعت

نقره ایی رنگی که عجیب شبیه به ساعت پدرم بود رو تودستم گرفتم.

دل‌تنگش شده بودم، دل‌تنگی که جرم نبود، بود؟

با صدای در حموم از فکر بیرون امدم و در کشو رو بستم.

نگاهی به کارن که با بالا تنه برهنه مقابلم ایستاده بود انداختم، صورتش رو اصلاح کرده بود و دیگه از خون‌های روی بدنش خبری نبود و شده بود کارن همیشگی.

چشم‌ازش برداشتم و گفتم:

-لباساتون آماده‌س...

چیزی نگفت و به سمت لباساش رفت، به سمت در رفتم و گفتم:

-من میرم، شما راحت باشین.

اینو گفتم و از اتاق بیرون امدم.

part7#6

((کارن))

کت و شلواری که آنیل برام کنار گذاشته بود رو پوشیدم و بعد از اینکه دستی به موهای پرم کشیدم و درستشون کردم، ساعت نقره‌ای رنگم که روی میز بود رو دستم کردم و بعد از پوشیدن کفش‌های ورنی و مردونه‌ام، نگاهی توی آینه به خودم انداختم.

توی این یه هفته یه کم لاغر شده بودم، اما به همه نشون داده بودم که تو کار کارن موش‌دوندن عاقبت خوشی نداره.

لبخند بدجنسی روی لب‌هام نقش بست، خوشحال بودم و احساس قدرت می‌کردم.

پیروزی شیرین بود، نبود؟

از آینه فاصله گرفتم و از اتاق خارج شدم.

از عمارت بیرون امدم و به جمع مهمون های خاصم اضافه شدم، همه با دیدنم گرم احوالپرسی

می کردن و منم به رسم مهمون نوازی خوش آمد گویان از کنارشون می گذشتم.

پشت میز کنار رامین نشستم و گفتم:

-خوش آمدین، مگه اینکه مهمونی بدم تا پیداتون بشه.

لبخندی زد و گفت:

-شرمندتم، کار و سفر های

پی در پی اجازه هیچ کاری رو بهم نمیده.

می خواستم چیزی بگم که سینی از نوشیدنی ها مقابلم قرار گرفت. نگاهم رو بالا دادم و از موهای مشکی رنگ و صافی که شونه های آنیل رو پوشونده بود گذشتم و روی چهره آرایش کردش ثابت موندم.

لباس تنگی که پوشیده بود، هیکل ظریفش رو به نمایش گذاشته بود، موهای باز و دستای برهنش، بی اختیار ابرو هام رو کنار هم نشوند.

موزیک آروم و لایتی که فشارو پر کرده بود، خط می کشید روی اعصابی که تحریک شده بود.

چرا جری شده بودم؟

حقم نبود و به من دخلی نداشت.

اما حس قوی و بدجنس توی وجودم بهم امر می کرد، تو هر چیزی که بخوام می تونم دخل پیدا کنم.

نوشیدنی برداشتم و سر کشیدم.

آنیل ازم فاصله گرفت و خرامان خرامان ازم دور شد.

راه رفتنش تغییر کرده بود یا نگاه من بود که هرز می پرید؟

از کی انقدر به رفتار و پوشش اش دقیق شده بودم؟

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با ورود ماشین عروس به داخل باغ، بلند شدم و به سمتشون حرکت کردم.

((آنیل))

خیلی خسته بودم و نمی توانستم سرپا وایسم.

مهمونا رفته بودن و باغ خالی شده بود.

با صدای کارن که نزدیکم بود به سمتش برگشتم.

-این چه قیافه ایبه، چرا اینجوری لباس پوشیدی.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-قشنگن که...

برگشت سمتم و نیشخندی به روم زد و گفت:

-لباس های گشادات بیشتر بهت

می امد.

از حرص پوست لبم رو

می جوییدم.

مگه کارها و لباس پوشیدنم به اون ربطی داشت؟

چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

بی توجه به لباس‌هام روی تخت دراز کشیدم و با بدن دردی که داشتم خیلی زود به خواب رفتم.

با برخورد نور آفتاب به پشت پلک‌های کم‌جونم، چشم باز کردم و از روی تخت بلند شدم، به سمت حمام رفتم و واردش شدم.

بعد از دوش کوتاهی، حوله سفیدم رو دورم پیچیدم و بیرون امدم.

قطره‌های آبی که از موهام

می‌چکیدن و روی شونه‌های برهنه‌ام می‌نشستن، سرما

رو به وجودم تزریق می‌کردن، به سمت کمد لباس‌هام رفتم که با صدای بلند باز شدن در اتاقم، سریع به سمتش برگشتم

و نگاهم روی کوثری که، با لبخند مرموزی که خبر از نقشه‌های شوم توی سرش می‌داد، بهم چشم دوخته بود، ثابت موند.

۷#part7

نزدیکم شد و اشاره‌ای به وضعم کرد و با لحن آزار دهنده‌ای گفت:

-می‌بینم که خودتم مشتاق و آماده‌ای.

حوله‌ام رو محکم‌تر کردم و به سمتش رفتم و گفتم:

-چی داری میگی؟

نگاه پر نفرت و هول ناکش ترس رو به وجودم سرازیر کرد.

دستش رو بالا آورد و چنگی به موهای نم ناکم زد و به سمت در کشیدتم.

از درد شدیدی که توی سرم پیچید جیغ بلندی کشیدم.

-ولم کن.

با لحن پر کینه ایی داد زد.

-گلو تو خوش ننداز کسی خونه نیس، دردایی که من کشیدم رو امروز

می چشی.

با خارج شدنمون از اتاق موهام رو ول کرد و هولم داد.

به سختی تعادلم رو حفظ کردم.

با عصبانیت به سمتش برگشتم و می خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای مردونه

ایبی شوک زده به سمت صدا برگشتم و با دیدن سه مردی که زیاد هم جوون به نظر

نمی رسیدن و با نیم تنه برهنه کمی دور تر از من ایستاده بودند، وحشت زده قدمی

به عقب برداشتم.

کوثر نیشخند صداداری زد و گفت:

-عادلانه اس، دقیقا سه تا.

حوله م رو با دست نگه داشتم و جیغ کشیدم.

-اینجا چه خبره؟

مردی که از بقیه مسن تر بود، به سمتم آمد، با ترس نگاهش کردم.

بغض سبز شده توی گلوم راه نفسم رو سخت تر کرده بود.

با فاصله کمی از من ایستاد و انگشت اشارش رو روی شونه برهنه ام کشید.

خودم رو عقب کشیدم و قطره اشکی از سد چشم هام خارج شد و روی صورتم فرود آمد.

مرد بازوم رو توی دستش گرفت و با صدای آرومی گفت:

-پوست بی نقصی داری، حیفشه.

دستش رو به سمت دکمه های شلوار پارچه ایش برد و با باز کردن دکمه اول، تنم لرز گرفت و صدای گریم بلند تر شد.

با دست های بی جونم هولش دادم و به سمت پله ها دویدم، با کشیده شدن حوله ام از حرکت ایستادم و با وحشت به مرد قوی هیکلی که گوشه ایی از حوله رو توی دستش گرفته بود و لبخند کریخی رو به لب سنجاق کرده بود، نگاه کردم.

#part7

دستم رو گرفت و به شدت کشید، از ترس لال شده بودم، سرش رو پایین آورد و ب*و*سه ایی روی شونه ام نشوند، چهرم درهم شد و زار زدم و دستم رو عقب کشیدم.

-بهم دست نزن کثافت...

محکم تر نگهم داشت، با احساس سوزش شدیدی روی شونه ام جیغ بلندی کشیدم.

صدای گریم بلند تر شد، نگاه تارم رو به خونی که از شونه ام جاری شده بود دوختم.

ک*مرم رو گرفت و به خودش چسبوندتم، دست و پا می زدم برای رهایی از دست مرد پر زور مقابلم، چنگی به ک*مرم زد و سیلی محکمی روی گونه های داغ شده از

اشکم نشوند، پخش زمین شدم و زار زدم و ملتسمانه به سه مردی که با نگاه های پر
ه وس ش ون خیرم شده بودن، نگاه کردم و گفتم:

-تورو خدا کاریم نداشته باشین، من...من...

یکیشون خم شد و حوله ام روکشید، جیغی کشیدم و سفت گرفتمش.

-نه بی آبروم نکنید تورو خدا کاریم نداشته باشید.

حولم ام رو می کشید و من جیغ می زدم

و چه بی رحمانه نگاهم

می کردند و قصد دریدنم رو داشتند.

با برداشته شدن حوله از روم، جیغ گوش خراشی کشیدم و التماس کردم.

-توروخدا نه...

مرد مسنی که اول دیده بودم نزدیکم شد و چنگی به تن برهنه ام زد، زار زدم و
هولش دادم، سعی می کردم دورش کنم، اما فایده ایی نداشت، لرزم بیشتر شده بود و
احساس خفگی می کردم.

دریا چه دل پاک و نجیبی دارد

بنگر که چه حالت غریبی دارد

آن موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد!!!

((کارن))

با خستگی به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم:

-برو اسد، رشید داره میاد عمارت زود برو، تا اتفاقی برای خانوادم نیفتاده.

اسد چشمی گفت و راه افتاد، لعنتی تحدیدم می کرد.

با رسیدنمون به جلوی در عمارت و با ندیدن ماشین رشید نفس راحتی کشیدم و از ماشین پیاده شدم رو به اسد کردم و گفتم:

-تو برو، ماشینم ببر، خواستم جایی برم بهت خبر میدم.

اسد نگاهم کرد و دوستانه گفت:

-می خواید بمونم ممکنه سرو کله اون بی صفت پیدا بشه رییس.

لبخندک*مرنگی از معرفتش روی لب هام نشست.

-نه برو، رییستم دست کم نگیر.

چشمی گفت و ماشین رو حرکت داد.

از باغ گذشتم و

با وارد شدنم به داخل عمارت، صدای کر کننده ی جیغ دخترونه ایی به گوشم رسید،
با فکر کردن به کوثر، به سمت پله ها دویدم و ازشون بالا رفتم

و با دیدن صحنه ی مقابلم، که برام سخت باور نکردنی بود، خشم وجودم رو به تسلط
خودش در آورد و...

۹#part7

با قدم های بلند به سه مردی که روی تن برهنه و بی جون دختری که مظلومیتش برام
ثابت شده بود افتاده بودند

و دیدنش تو این حال،

خنجری شده بود به سمت قلبی که این روزها زیادی برای این دختر دل می سوزوند.
به سمتشون هجوم بردم و موهای دوتاشون رو از پشت گرفتم و عقب کشیدم، اون یکی متوجهم شد و زود به سمتم برگشت، دست گره کردم رو بالا بردم و مشت می حواله صورت کریحش کردم، مشت های پی در پی به صورتش می زدم و فریاد می کشیدم.

-کثافت...-

با کشیده شدن دستام از پشت،

نتونستم تکون بخورم، محکم نگه‌م داشته بودند.

تقلا می کردم اما فایده ایی نداشت، مردی که رو به روم بود مشت محکمی به صورتم زد و لگدی محکم ترربه دلم زد، آخ خفیفی از گلوم خارج شد، نفس عمیقی کشیدم و با خشم نگاهش کردم، آرنج دست راستم رو خم کردم و ضربه ایی به شکم مرد پشت سریم زدم، دستم آزاد شد و اون یکی رو هم از خودم دور کردم، گردن مرد جلویم رو گرفتم و به سمت پله ها بردمش و با لگد محکم و پر حرصی به پایین پرتش کردم، فریادی کشید و از پله ها غلت خورد و روی پاگرد افتاد.

به عقب برگشتم و عصبی به مرد های نیمه برهنه مقابلم چشم دوختم، دست بردم و کلت خوش دستم رو بیرون کشیدم و به سمتشون گرفتم، بی درنگ و لحظه ایی تردید، گلوله ای به پای یکیشون حروم کردم، فریاد بلندش کل عمارت رو پر کرد، به کناریش نگاه کردم که وحشت زده به اطراف نگاه می کرد، به سمتش رفتم و به دیوار کوبیدمش، اسلحه رو زیر گلوش گذاشتم و غریدم.

-از کجا پیداتون شده، کدوم حروم زاده ایی شمارو فرستاده؟-

با ترس نگاهم می کرد و خفه خون گرفته بود، اسلحه رو زیر گلوش سفت کردم که با هول گفت:

-خو...خودش...دیشب گفت...گفت که بیایم.

چشم ریز کردم و گفتم:

-کی گفت؟

-همو...همون دختره دیگه...آنیل...

برای لحظه ایی شوکه شدم، محکم به دیوار کوبیدمش.

-آشغال، راستشو بگو لعنتی...

نالاه ایی کرد و گفت:

-با...باور کن دارم راست میگم خودش گفت...

نگاهی به آنیل که بی حال و خون آلود گوشه راهرو افتاده بود انداختم و با خشم ضربه محکمی به صورت مرد زدم و گفتم:

-پس چرا انقدر کتکش زدین عوضی؟

-چموش شده بود، رو قول دیشبش وای نمی ایستاد.

دستشو کشیدم و به سمت اتاق توی راهرو بردم و پرتش کردم داخل اتاق و درو قفل کردم.

به سمت آنیل برگشتم، غرق در خون بود و تنش بدون پوششی روی زمین افتاده بود، چشم های نیمه بازش تکون می خوردن و

بی صدا اشک می ریخت.

نگاهم رو از تن زخم خوردش منحرف کردم، خم شدم و رو دستام بلندش کردم.
به سمت اتاقش رفتم و واردش شدم.

روی تخت گذاشتمش و ملافه رو دورش پیچیدم، به ثانیه نکشید که خون های روی
بدنش به ملافه نفوذ کردن.

کنارش نشستم و سرش رو نوازش کردم و گفتم:

-آنیل...

جوابی نداد و همونجور اشک ریخت.

دستم رو روی قلب پر تپش گذاشتم، تیر کشیدنش توی این موقعیت رو درک نمی
کردم...

نمی تونستم باور کنم که آنیل خودش خواسته باشه.

چشم هامو محکم باز و بسته کردم.

-آنیل باید حرف بزنی بگو چرا اینجوری شد؟

باز هم حرفی نزد، حتی نگاهم

نمی کرد.

دستم رو از روی سرش برداشتم و می خواستم بلند بشم که دست سردی روی دست
های گرمم نشست.

نگاهش کردم که با چشم های خیس از اشکش خیرم شده بود.

حسی جدید و خاصی رو



می تونستم درک کنم، یه چیزی درونم داشت منقلب می شد، نگاه بارونیش تداعی ذهن آشفتن شده بود.

صدای ضعیفش توجهم رو جلب کرد.

-کوثر...

سرم رو نزدیکش کردم.

-کوثر چی؟ نمی فهمم.

صدای گریش بلند تر شد و نالید.

-کوثر...

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به اسد زنگ زدم.

اولین بوق تموم نشده بود که جواب داد.

-جانم رییس.

-بلند شو بیا اینجا، دکتر مولایی هم باخودت بیار.

اسد با لحن نگرانی گفت:

-حالتون خوب نیست رییس؟

کلافه شدم و صدامو بالا بردم.

-کاری که گفتم رو بکن.

با تموم شدن حرفم تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم و نگاه دیگه ایی به آنیل

انداختم و از اتاق خارج شدم.

part#۸۰

((آنیل))

تک تک اعضای بدنم درد می کرد، چشمه اشکم می جوشید و روی صورت پر دردم جاری بود، خیلی کتک خورده بودم و تنم له شده بود، انگار قصدشون فقط ترسوندم بود، باید به کارن

می گفتم که کار کوثر بود، اما چرا کوثر و نمی دیدم؟

می خواستم خودم رو بالا بکشم که دردی شدیدی توی تنم پیچید، صدای گریم بلند تر شد.

با صدای باز شدن در اتاقم، نگاهم به سمتش کشیده شد، با دیدن کوثر تنم لرز گرفت و با نفرت نگاهش کردم، پشت سرش کارن وارد شد.

کوثر نگران نگاهم کرد و به سمتم آمد.

-وای آنیل چرا اینجوری شدی؟

گیج نگاهش کردم که لبخند تمسخر آمیزی زد و درباره خودشو نگران نشون داد و رو کرد به کارن و گفت:

-داداش کدوم عوضی ای کارو کرده؟

کارن مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-اینو آنیل میدونه...

دیگه نتونستم این همه فیلم آمدنش رو تحمل کنم و نیم خیز شدم و بی توجه به درد نفس گیری که توی تنم پیچید رو به کوثر داد زدم.

-توی عوضی این کارو کردی،

نمی بخشمت کوثر، دختره آشغال، فکر کردی منم مثل خودت نجسم؟

با سوزش سیلی که روی گونم نشست با بغض به کارن نگاه کردم که پرخشم غرید.
-چرت و پرت نگو، کوثر همچین کاری نمی کنه، یکی از اونا می گفت خودت دیشب
بهشون گفتی.

شوک زده و متعجب نگاهش کردم، چی داشت می گفت؟

کوثر که حمایت کارن رو دید نزدیک تر آمد و دست به ک*مرش زد و با لحن تندی
گفت:

-اره داداش حتما راست گفته، مگه خودت دیشب ندیدی، با لباسی که پوشیده بود ارز
اندام می کرد و خودشو تکون می داد و راه

می رفت، حتما خودش گفته، همش می دیدم با گوشی پیچ پیچ می کنه ها.

با دهن باز به دروغ هایی که پشت سر هم ریسمون می کرد گوش

می دادم.

نگاهی به کارن انداختم، صورتش از خشم قرمز شده بود و با چشم هایی هم رنگ
خون نگاهم می کرد.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

-داره دروغ میگه کارن، باورش نکن.

نفس عمیقی کشید و سرد نگاهم کرد، پوزخندی رو لب هاش نقش بست.

-خواهرم دروغ میگه و تو راست میگی؟

به سمتش متمایل شدم و یقه لباسش رو تودستام گرفتم.

-مگه وضع منو نمی بینی؟ داشتن می کشتنم! اونوقت هنوزم فکر

می کنی دروغ میگویم؟

می خواست چیزی بگو که صدای کوثر بلند شد.

-داداش خامش نشی ها، از این دختره هرجایی هرچی بگی بر میاد، دختری که از خونه باباش فرار

می کنه، کارای دیگه هم می تونه بکنه.

کارن می خواست یقه اش رو از دستم بیرون بکشه که نداشتم و تکونش دادم.

-باور نکن، بهش گوش نده، به خدا داره دروغ میگو، به وراه داره دروغ میگو کارن.

صورتشو درهم کرد و دستم رو از یقش جدا کرد.

نذاشتم بره و دستم رو رو صورتش گذاشتم و به طرف خودم برش گردوندم و گفتم:

-من همچین کاری نکردم کارن، کوثر همه این برنامه هارو ریخته بود، باورم کن.

خیره نگاهم کرد و با سیلی ناگهانش غافلگیر شدم،

زار زدم برای ظلمی که در حقم شده بود.

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-دلیم به حالت نمی سوزه، دل سوزوندن که سهله حتی لیاقت نداری که تو صورتت تف بندازم.

اینو گفت و ازم دور شد،

می خواست از اتاق خارج بشه که داد زدم.

-من...من هنوز دخترم، من بی آبرو نیستم، من کاری نکردم، می تونم ثابتش کنم.

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت، نگاه سردش، سرمای زمستون رو به وجودم
سرازیر

می کرد، نزدیک تر شد و گفت:

-باشه، ثابتش کن...

با ترس نگاهش کردم، حالا چجوری باید ثابت می کردم؟

#part81

نزدیک شد و مقابلم ایستاد.

-ثابت کردنش سخته نه؟

اشک هام رو پاک کردم و بهش چشم دوختم و گفتم:

-ثابت کردنش برای منی که دخترم سخته، حالا که بیشتر فکر می کنم، نیازی برای
اثباتش نمی بینم.

نزدیک تر شد و روی صورتم خم شد.

-پس برات مهم نیست که چه بلایی سرت بیارم؟

سعی می کردم چیزی از ترسم بروز ندم، اما فایده ایی نداشت، لرزون پرسیدم.

-چی کار می تونی بکنی؟

انگشتش رو نوازش گونه روی صورتم کشید، چشم بستم و اشک ریختم.

-تن زخمی و کثیفت به دلم

نمی چسبه، تمیز و بی نقص

می خوامت.

حرفاش و لحن بیانش لرز

می انداخت به تن رنجورم.

چرا هرکس از مقابلم می گذشت پرطمع ناخونکی می زد و قصد دریدنم رو داشت؟

بدون اینکه اجازه جوابی رو بهم بده ازم دور شد و از اتاق خارج شد.

روی تخت دراز کشیدم و به حرفاش فکر کردم و اشک ریختم و پتو رو روی سرم

کشیدم و سعی کردم استراحت کنم.

یک هفته ایی از اون ماجرا

می گذشت و من هرشب کاب*و*س

می دیدم.

توی این مدت کارن رو ندیده بودم و فقط خبر هایی رو ازش

می شنیدم، اعضای خونه هم خبری ازش نداشتن و آفرین خانم نگران به نظر می

رسید.

با شنیدن صدای فریاد کیان، پوفی کشیدم، دوباره سحر عصبیش کرده بود، از اون

موقع که ازدواج کرده بودن، کار روز و شب شون دعوا بود.

سحر دختر خوبی بود اما یه کم موزی به نظر می رسید.

هم سن کیان بود، اما خیلی فهمیده تر از کیان نشون می داد، با منم خوب رفتار می

کرد.

-هی حیوون با توام ها.

با صدای کوثر چاقو رو روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم و با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟ چی میگی جزقاله؟

نگاهش آتیشی شد و جیغ کشید.

-خیلی پرو شدی، می دونم چجوری ادمت کنم.

برگشتم و دوباره مشغول خورد کردن سبزی ها شدم و گفتم:

-برو، برو خیال خام ورت نداره.

با کشیده شدن موهام از پشت، آخی گفتم، که با رها شدن موهام به سمتش برگشتم، سحر رو دیدم که بازوی کوثر رو گرفته بود و عصبی نگاهش می کرد، تکونش داد و گفت:

-دفعه آخرت باشه.

سحر اینو گفت و ولش کرد، کوثر با خشم نگاهش کرد و از آشپز خونه خارج شد، سحر پشت میز نشست و خیاری از توی سبد برداشت و گفت:

-اون طوری نگام نکن، پخمه نباش، نزار بهت زور بگن.

نشستم و گفتم:

-چجوری حریفشون بشم، همشون مثل...ولش کن اصلا...

سحر به سمتم خم شد و گفت:

-نه، بگو، همشون مثل سگ هار

می مومن.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-اینجوری نگو، اگه بشنون برام بد میشه، کارن زنده نمی زاره.

لبخندی زد و گفت:

-کارن که چیزی نیست دختر تو باید گنده تر از کارنم رام خودت کنی.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چی داری میگی؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-این لباسای کهنه و گشاد چیه که می پوشی؟ یه کم به خودت برس.

نگاهی به خودم انداختم، راست می گفت، شکل پیرزنا شده بودم.

نگاهش کردم و گفتم:

-حقوقم رو گرفتم اما نمی تونم از خونه بیرون برم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-پولت رو بده من خودم میرم بیرون واست می خرم.

باشه ایی گفتم و ازش تشکر کردم.

۲#part8

((کارن))

در لب تاپم رو بستم و عینکم رو برداشتم، با صدای زنگ گوشیم از روی میز برش

داشتم، رشید بود!

با فشوردن دکمه اتصال صدای شادش توی اتاق پیچید.

-فکرت کوتاه شده شاهکام، فکر کردی با گرفته شدن یکی از کامیونام توسط پلیس
منو زمین میزنی؟

-چی زر زر می کنی پیر سگ، نقشه های بهتری واسه زمین زدنت دارم، این فقط یه
شروع بود.

صدای سابیده شدن دندون هاش روهم رو می شنیدم.

-جواب شروعت رو با زجر دادن خانوادت میدم.

به شدت از جام بلند شدم و فریاد کشیدم.

-چه غلطی می خوای بکنی کثافت؟

پوزخند صداگذاری زد و گفت:

-جوش نزن پسر، سنگ قبر جور کن.

با شنیدن جوابش حس ناآشنایی به سراغم امد.

صدای بوق های

پی در پی ایی که توی گوشم پیچید نشون از قطع کردنش بود.

چنگی به سویچ زدم و از خونه بیرون امدم.

سوار ماشین شدم و پامو روی گاز فشار دادم.

با رسیدنم به عمارت از ماشین پیاده شدم و جلوی در نگاهم رو به محافظی که

استخدام کرده بودم دوختم و گفتم:

-گروهت رو آماده کن امشب خبرایی...

سری تکون داد و گفت:

-اونا همیشه آماده ان...-

وارد عمارت شدم و داد زدم.

-مامان، کیان، کوثر...-

آفرین اولین نفری بود که از پله ها پایین امد.

زیر لب خدارو شکری گفتم و به سمتش رفتم.

بادیدنم با نگرانی گفت:

-این یک مدت رو کجا بودی پسرم؟-

بی توجه به سوالش گفتم:

-باید برید...-

و بدون اینکه اجازه جوابی بهش بدم داد زدم.

-کیان، کوثر...-

کیان و کوثر پایین آمدنو آنیل و سحر هم از آشپز خونه بیرون آمدن.

رو کردم بهشوم و گفتم:

-زود باشید باید برید، همتون باید برید.

سحر با ترس نگاهم کرد و گفت:

-چی شده داداش؟-

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نمی توانم توضیح بدم فقط اینجا موندنتون خطرناکه، باید برید زود.

کیان جلو آمد و گفت:

-ماشین روشنه؟

سری تکون دادم و سویچ رو به سمتش انداختم، کیان دست سحر رو گرفتم و رفت.

همه به سمت در رفتن و از عمارت خارج شدن، دنبالشون رفتم، یکی یکی، سوار

ماشین شدن، آنیل آخرین نفری بود که داشت سوار

می شد، هنوز داخل ماشین جا نگرفته بود که ماشین از جا کنده شد و آنیل پخش

زمین شد،

قدمی به سمتش برداشتم که قوطی جلوی پام پرت شد، و دود مه آلودی توی فضا

پخش شد. دیدم رو تار کرده بود و نمی توانستم جایی رو ببینم، دستم رو تکون

می داد جلوی صورتم تا دیدم بهتر بشه، جلوتر رفتم و از دود گذشتم و با ندیدن آنیل

به اطراف نگاه کردم.

یعنی کجا رفته بود؟

با صدای گلوله ایی که شلیک شد، به سمت صدا برگشتم

کسی نبود، اسلحه م رو بیرون کشیدم و به سمت باغ حرکت کردم تا پناه بگیرم که با

کشیده شدن موهام پاهام بی اختیار به عقب کشیده شدن و بین بوته های بلند کنار

پله قرار گرفتم.

دستی که از پشت موهای کوتاهم رو می کشید گرفتم و به سمتش برگشتم و دستش

رو پیچونم، که صدای آخ آنیل بلند شد، سریع دستش رو ول کردم و با صدای کنترل

شده ایی گفتم:

-دختره روانی دلت کتک می خواد؟

چشم های لبریز از اشکش رو بهم دوخت و با لحن مظلومانه و بغض آلودی گفت:

-چی کار می کردم؟ نمی تونستم بیارمت اینور، موهاتو کشیدم دردت بیاد، بیای دیگه...

با صدای افتادن چیزی توچهم جلب شد، آنیل نگاه ترسونی کرد و گفت:چی بود؟
با تموم شدن جملش...

part8#۳

صدای مهیبی توی فضا پیچید و جیغ آنیل بود که با صدای انفجار مخلوط شده بود.
با شنیدن صدای پی در پی انفجار با خشم از بوته ها بیرون امدم و به اطراف چشم دوختم، صدای گریه بلند و هق زدن آنیل روی اعصاب خورد شده ام قدم بر می داشت.

گوشیم رو بیرون آوردم و شماره شو گرفتم، طولی نکشید که جواب داد.

-ترقه بازی رو دوست داشتی؟

خوب قایم شده بودی؟

بی اینکه روی خودم کنترولی داشته باشم با اعصابنیت فریاد کشیدم.

-شوخی مسخرت رو بی جواب نمیزارم، مرگت امده رشید...مرگت امده...

گوشی رو قطع کردم و با اعصابنیت به سمت باغ رفتم که با صدای خش دار آنیل از حرکت ایستادم.

-هی کجا میری؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-تو برو داخل یه ساعت دیگه میام.

نزدیک تر شد و مقابلم قرار گرفت، بینی سرخ شده شو چینی داد و گفت:

-من اینجا تنها نمی مونم منم باهات میام، بیام؟

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه، یه لحظه صبر کن الان برمیگردم.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

از کنارش رد شدم و به سمت عمارت قدم برداشتم.

((آنیل))

طولی نکشید که کارن و محافظ هایی که قبلا دیده بودم آمدن، محافظی که از بقیه

جوون تر به نظر می رسید و اسمش سهیل بود کنارم ایستاد و دلسوز گفت:

-حالت خوبه؟

لبخند پر تشکری زدم و گفتم:

-اره چی...

با گرم شدن دستم حرفم قطع شد و به دستم چشم دوختم که توی دست های کارن

قفل شده بود، اخم آلود نگاهی بهم انداخت و رو به سهیل گفت:

-حالش خوبه بهتره جلو بیوفتی.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی برام غیرتی شده بود؟

بی اختیار لب هام کش آمدن که

با دیدن نگاه من به سمتم خم شد و عصبی گفت:

-به جای اینکه نیش زدی رو واسه همه باز کنی، راه بیوفت، بعدا هم وقت این کارا رو داری.

حرصی نگاهش کردم و به شدت دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

نیشخندی زد و به سمت در چوبی به راه افتاد.

با فاصله زیادی ازش از باغ خارج شدم، کنارش روی صندلی جلو ماشینش جا گرفتم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.

۸۴#part

با راه افتادن ماشین صدای اروم کارن به گوشم خورد.

-هی اینورو نگاه کن.

با سماجت تموم به سمتش برگشتم و چیزی نگفتم که صداش بلند شد.

-با توام، نگاه کن.

این بار به سمتش برگشتم و

بی حرف نگاهش کردم که گفت:

-چیه دماغت آویزون شده.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-دماغ خودت بزرگه...

لبخندی زد و گفت:

-داریم میریم تو دهن شیر تو رو هم می خوام پیش کشش کنم.

از حرفش لرزی به جونم و افتاد و اما با لجاجت گفتم:

-چه عالی از دست توام خلاص میشم لطفا سریع تر پیشکش کن.

با خشم نگاهم کرد و چشم هاشو به جلو دوخت، در حالی که از حرفم پشیمون شده بودم آرام گفتم:

-کارن...

ضربه محکمی به فرمون وارد کرد که ترسون نگاهش کردم.

اگه از روی عصبانیت این کارو بکنه چی؟ چرا عصبی شد من که چیزی نگفته بودم؟

با ایستادن ماشین به اطراف چشم دوختم، جای خیلی خلوتی بود و فقط یه کارخونه بزرگ دیده می شد، که سقف شیرونی ماندنی داشت و با چراغ های زردی روشن شده بود، حس ناآشنا و خیلی بدی به وجودم سرازیر شده بود، با صدای باز شدن در ماشین، به سمت کارن برگشتم و با نگرانی گفتم:

-کارن، کجا میری؟ تورو خدا بیا برگردیم.

نگاهم کرد، خیرم شد، عمیق نگاه می کرد، چشم هاش امشب براق شده بودن و مثل شکارچی بود که برای شکار آماده باشه.

برخلاف تصوراتم لبخندی زد و دست های یخ زدم رو توی دست های بزرگ و مردونش گرفت و گفت:

-هر چی شد از ماشین بیرون نیا، هر صدایی شنیدی حق بیرون آمدن نداری، فهمیدی؟

دلهرم بیشتر شد و گفتم:

-مگه قراره چی بشه؟ کارن بیا برگردیم، من واقعا می ترسم، حس خوبی ندارم.

دست هام رو فشورد و اطمینان بخش گفت:

-تا وقتی کنار من باشی، جات امنه...

از شنیدن حرفش چیزی توی دلم شروع به آب شدن کرد.

می خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و از ماشین پیاده شد، درها رو قفل کرد و ازم دور شد.

part#۸۵

((کارن))

وقتی می گفت می ترسم، انگار ترسش به من هم منتقل می شد، این چه حسی بود، که مثل خوره امشب تو جونم منفوذ شده بود،

حرفی که بی اختیار گفته بودم توی ذهن پر تشویشم اکو می شد، به حرفم شک داشتم.

کنار من جاش امن بود؟ شایدم من براش خود خطر محسوب می شدم.

چشم از دوگوی نگران نگاهش گرفتم.

اجازه حرفی بهش ندادم و از ماشین پیاده شدم.

با دور شدنم از ماشین به سمتش برگشتم و نگاهش کردم چهره نگرانش آشفته بازاری توی دلم راه انداخته بود.

حال دلم رو درک نمی کردم، امشب چش شده بود؟

با صدای سهیل به خودم امدم و نگاهش کردم که گفت:

-آماده اید رییس...

با جدیت و مطمئن گفتم:

-با احتیاط باید بریم درنده های زیادی اون داخل منتظرمون.

سری تکون داد و باهم به سمت کارخونه حرکت کردیم.

خیلی بی صدا و آروم وارد شدیم، بر خلاف افکارم، خلوت تر از همیشه بود، با رسیدنم به دفترش یه ضرب درش رو باز کردم و اسلحه رو به سمت جلو گرفتم، اما خبری نبود آروم پشت میزش نشسته بود، با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

-خیلی زود تر از اونچه که فکرش رو می کردم امدی شاهکام.

پرخشم نگاهش کردم و غریدم.

-بازی بامن اصلا کار هوشمندانه ای نبود رشید.

پوزخندی زد و گفت:

-کلاغا خبر رسوندن یه دختر تو ماشینته، اگه می خوای جنگ رو تموم کنیم، بهتره دختره رو بهم بدی قول میدم به اونم خوش بگذره.

به صورت کریحش نگاه کردم، چه زری زد؟

آنیل رو می خواست؟ خوش گذرونی اونم با دختری که امنیتش رو ضمانت کرده بودم؟

نفهمیدم چی شد که بدون اینکه کنترولی روی انگشت هام داشته باشم شلیک کردم.

صدای جیغ گلوله و فریاد رشید باهم مخلوط شده بودن، تیر به دستش خورده بود و صورتش از درد زیاد جمع شده بود، اما معنی اون لبخند روی لبش برام واضح نبود.

به حرف امد و به سختی گفت:

-گاف دادی کارن، گاف دادی، به خاک سیاه می نشونمت، دختره برات مهمه ها؟

با حرفاش فکرم تازه به کار افتاده بود، من چه غلطی کردم؟

چهره نگران آنیل جلوی چشم هام جون گرفت.

سریع از دفتر خارج شدم و به سمت در بزرگ و آهنی دویدم با خارج شدنم از کارخونه ماشین توی دید راسم قرار گرفت، نفس راحتی کشیدم و به سمتش قدم برداشتم، قدم دوم رو برنداشته بودم که صدای وحشت ناک انفجار توی آسمون بیچید.

فریاد بلندی کشیدم و به سمت ماشین دویدم، چنگی به موهام زدم و شوک زده به ماشینی نگاه می کردم که شعله های آتیشش خیابون خلوت رو نورانی کرده بود.

۸6#part

نزدیک تر رفتم و فریاد کشیدم.

-آنیل...

جوابم فقط صدای جلز و ولز سوختن ماشین بود، ضربان قلبم بالا رفته بود و قصد داشت از سینم بیرون بزنه، زیر لب اسمش رو

می گفتم، م هنوزم نمی تونستم باور کنم، جلوتر رفتم و دستم رو جلو بردم برای باز کردن در، با احساس سوختگی دستم، زود خودم رو عقب کشیدم، فریاد کشیدم و ضربه محکمی به در وارد کردم، ضربه دوم و ضربه سوم، آتیش شعله ور تر می شد و جنون من بیشتر

می شد، داد می زدم و با لگد به در می کوبیدم.

با کشیده شدن دستام به عقب کشیده شدم، با دیدن سهیل دیونه شدم و مشت محکمی به صورتش زدم و غریدم.

-من شماها رو واسه چی استخدام کردم؟ کدوم قبرستنی بودی؟

گوشه لبش رو بادت پاک کرد و گفت: زنگ زدم آتش نشانی الان میرسن.

دوباره به ماشینی نگاه کردم که با هر شعله ایی که می کشید، قلب من هم گرمایش بیشتر می شد و در حال سوختن بود، آنیل، چقدر عذابش دادم، لعنت به من، به منی که دوست داشتن این دختر رو دیر فهمیدم، خدا لعنتم کنه، جنون وار به سمت ماشین دویدم و با فاصله کمی از اون شعله های سرخ رنگی که آنیل رو به حصارش در آورده بود ایستادم و فریاد کشیدم و ضربه دیگه ایی به در ماشین زدم و داد کشیدم.

-لعنتی باز شو...

با لگد دیگه ایی که به در زدم، در باز شد و نگاهم به جسم مچاله شده ایی که روی صندلی بود دوخته شد، از در باز ماشین آتیش شعله می کشید روی جسم سوخته و سیاه شده اش، دیگه نمی تونستم فریاد بکشم، اون...اون آنیل بود؟

غده سنگینی توی گلویم جا به جا می شد.

کاری از دستم بر نمی امد؟

باورم نمی شد که کارن شاهکام انقدر درمونده شده باشه!

با شنیدن صدای آژیر ماشین آتش نشانی به خودم امدم و دستم رو برای بیرون کشیدنش جسم سیاه و کدر شدش دراز کردم اما با کشیده شدنم توسط مامور آتش نشانی فاصله ام از ماشین بیشتر شد، به سمتش برگشتم و به عقب هولش دادم و داد زدم.

-لعنتی سوخته، نابود شده، من نابودش کردم...

صدام ضعیف و ضعیف تر می شد.

-من نابودش کردم...

با تموم شدن جملم انرژیم تحلیل رفت و روی دوزانو افتادم و زیر لب زمزمه کردم.

-این چه غلطی بودم من کردم؟

خدا لعنتم که، لعنت به این

بی عقلی که کردم، لعنت به غیرتی که پیش رشید به رخ کشیدم.

با به یاد آوردن رشید، خشم و نفرت وجودم رو پر کرد، به شدت از جا پریم و با دو

خودم رو به دفترش رسوندم، اما بادیدن جای خالی رشید مبهوت به اطراف نگاه

کردم، رو دست خورده بودم...

part#87

چطور فرار کرد؟

تنهایی نمی تونست این کارا رو انجام بده، کی کمکش کرده بود؟

چشم بستم و سعی کردم تمرکز کنم اما ذهنم خالی تر از پوچ بود!

با شونه های افتاده از کارخونه خارج شدم، ماشین خاموش شده بود و خبری از آنیل

نبود، جلوتر رفتم و از یکی سفید پوش هایی که داشت سوار آمبولانس میشد

پرسیدم.

-آ... آنیل کجاست؟

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

-جسدش میره پزشکی قانونی،

می تونید اونجا تحویلش بگیرید.

با شنیدن حرفاش خون تو رگ هام جوشید و فریاد کشیدم.

-لازم نکرده، می خوام ببرمش خونه...

مرد با تعجب نگاهم کرد و با اخم گفت:

-نمی تونید اینکارو بکنید، حالا هم برید کنار بزارید به کارمون برسیم.

پلک بستم و سخت به حرف ادمم.

-می خوام...می خوام ببینمش...

مرد بی تفاوت همیشه ایی گفت و سوار شد، صدای دور شدن آژیر ماشین ها رو می شنیدم.

خواستنت شاید پایان تمام خود خواهی هایم بود.

دانای کل

لبخند پیروزش با شنیدن خبر روی لب هایش خشک شد.

گوشی تلفن را بیشتر روی گوش هایش فشورد، شاید به اشتباه شنیده بود!

عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

-لعنتی، قرارمون این نبود، قرارمون دختره نبود.

صدای نیشخند مرد عصابش را متشنج کرد.

-بلاخره به منم باید یه چیزی

می ماسید دیگه...

از اول هم برای همین نقشه کشیده بود، قصدش زمین زدن کارن بود.

و چه چیزی بهتر از عزیز کرده اش؟

سخت عصبی شد و تند به حرف امد.

-باید این گندی که زدی رو درستش کنی وگرنه...

میان حرفش پرید و به تمسخر گفت:

-وگرنه چیکار می کنی؟ تو رو هم مثل اون نسخه پیچت می کنم، بهتره به دست و پام
نپیچی...

با صدای بوق اشغالی که در گوشش پیچید گوشی را زمین انداخت و لعنتی به شانس
بدش فرستاد.

باید این پیر مرد خرفت را

می کشت تا آرامش یابد، خیلی وقت بود که کشتن دشمن هایش آرامش می کردند...

part#88

((کارن))

چند روزی از نبودن آنیل

می گذشت و کار من فقط خونه نشینی شده بود، هنوزم نتونسته بودم رشید رو پیدا
کنم، لعنتی مثل آب توی زمین فرو رفته بود.

امروز باید می رفتم پزشکی قانونی تا جسد آنیل رو تحویل بگیرم، چیزی که برام
عجیب بود، خبر نگرفتن خان از دخترش بود، مطمئنا تا الان شنیده بود چه اتفاقی
افتاده.

یقه پیرهن مشکیم رو صاف کردم و از عمارت خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.

بعد ساعتی جلوی در پزشکی قانونی پیاده شدم و واردش شدم، بعد از کمی معتلی تو بخش های مختلف، تونستم دکتر رو ببینم.

صدام رو صاف کردم و رو بهش گفتم:

-برای گرفتن جسد خانمی که تو آتش سوزی فوت کرده بود امدم.

دکتر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-اشتباه نمی کنید؟

کلافه شدم و گفتم:

-نه چیز اشتباهی نگفتم.

دکتر عینکش رو روی چشم هاش درست کرد و گفت:

-حتما مشکلی هست چون جسدی که توی آتیش سوزی بود، جسد یه خانم نبود، بلکه جسم سوخته یه آقا بود، البته باید بگم که این آقا رو از قبل سوزونده بودن و بعدش توی ماشین قرار گرفته، چون سوختگی ها همچینم تازه نیستن.

نمی دونستم خوشحال باشم یا متعجب، سردرگم گفتم:

-اما این چطور ممکنه؟ یعنی اصلا این آقا کی هست؟

دکتر آهی کشید و گفت:

-انقدر داغون هست که شناخته نشه، حالا شما تحویلش می گیرید؟

-اره همه کاراشو انجام میدم و یکی رو میفرستم واسه ترخیص.

دکتر سری تکون داد و از کنارم گذشت، اگه آنیل نمرده پس الان کجاست؟ با خشم دستم رو مشت کردم، قطعاً پیش رشید بود.

با عصبانیت از پزشکی قانونی خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت عمارت راندم.

با وارد شدنم به عمارت مستقیم راه پله هارو در پیش گرفتم و ازشون بالا رفتم، می خواستم به اتاقم برم که صدایی از اتاق کوثر نظرم رو جلب کرد، پشت در اتاقش ایستادم، صدا واضح تر شد، انگار داشت با کسی حرف می زد.

-همه چیزو به کارن میگم، باید دختر رو برگردونی.

...

-آنیل باید تا امشب خونه باشه وگرنه من...

با شنیدن حرفاش با خشم در اتاق رو باز کردم، کوثر با دیدنم جا خورد و از جا پرید، گوشه توی دستش رو پایین آورد و گفت:

-داداش من...

نزدیکش شدم و بازوهایش رو تو دستام گرفتم.

-با کی داشتی حرف میزدی؟ آنیل! ازش خبر داری؟ میدونی کجاست؟

کمی نگاهم کرد و با صدای بلندی گریه کرد.

-داداش من نمی خواستم اینجوری بشه، قرارمون این نبود.

عصبی تر شدم و تکونش دادم.

-کوثر حرف بزن چی رو

نمی خواستی اینجوری بشه.

فین فینی کرد و گفت:

-حتما تا الان فهمیدی که اونی که توی ماشین بود، یه مرد بوده؟

بیشتر تکونش دادم و داد زدم.

-آنیل کجاست؟

خودشو عقب کشید و از حصار دستام آزاد شد و به حرف امد.

-اون مرد پدر آنیل بود، همون کثافت، اون ترقه بازی کار من بود، مطمئن بودم که

عصبی میشی و میری سراغ رشید، از شانس خوبم نقشه ام درست پیش رفت و آنیل

با خودت آوردی، از قبل هماهنگ کرده بودم، به پدرش زنگ زدم و گفتم دخترت

امشب می میره، اون پیرمرد کم عقل هم زود امد سرقراری که باهاش گذاشته بودم.

مات کوثر شده بودم، نمی تونستم حرفاشو باور کنم.

-چی داری میگی کوثر تو چطور این کارو کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

-رشید هم کمکم کرد، آتیشی به پا کردم که نظیرش توی جهنم هم پیدا نمی شد،

وقتی اون آشغال امد، با دیدنش همه کارایی که باهام کرده بود، یادم امد، انداختمش

تو آتیشی که درست کرده بودم، فریاد می زد و سعی می کرد فرار کنه.

مثل دیونه ها خنده بلندی سر داد و ادامه داد.

-با هر فریادی که می کشید، آرامش من چندین برابر می شد، بعد از این که کامل

سوخت، انداختیمش تو ماشین و آنیل رو خارج کردیم، اما اون کثافت برای چزوندن

تو، آنیل رو... با خودش برد.

این همه بی رحمی خواهرم رو درک نمی کردم، صبرم تموم شد و به سمتش یورش بردم، سیلی به صورتش زدم و هولش دادم که پهن زمین شد.

-نمی بخشمت کوثر چطور تونستی این کارو بکنی؟ مگه بهت نگفته بودم خودم همه چیز رو درست

می کنم؟

از جاش بلند شد و گفت:

-نمی تو نستم صبر کنم تو همش طولش می دادی...

سیلی دیگه ایی بهش زدم و گفتم:

-خفه شو...

نزدیکم شد و گفت:

-خودم این بازی رو تموم می کنم، باید بریم دنبال آنیل...

عصبی سر تکون دادم و گفتم:

-میدونی کجاست؟

مرموز شد و گفت:

-اره میدونم، اما با نقشه من جلو میریم، خودم بهش پایان میدم.

۸۹#part

((آنیل))

با نفرت به مرد مسن مقابلم نگاه می کردم، باند دور دستش رو محکم تر کرد و ناله ای سرداد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیه عین جغد نگاه می کنی، من یه درسی به اون کارنت بدم.

نفرت توی نگاهم رو بیشتر کردم و گفتم:

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی، تف به روت بیاد.

مثل این چند روز اصلا عصبی نشد و لبخند همیشگیش رو روی لب های نازکش نشوند و نزدیکم شد.

-می خوای برات قصه بگم؟ قصه انتقام کوثر از تو...

خیلی دلم می خواست همه چی رو بدونم، اما چیزی نگفتم و بی حرف نگاهش کردم. کنارم روی زمین نشست و به حرف امد.

-اون وقتا من با پدر کارن کار

می کردم، ادم خوبی بود، اما من همیشه سرش کلاه میزاشتم و دورش می زدم، تا اینکه پای پدر تو امد وسط، ادم لجباز و یه دنده ایی بود، هرچی می گفت رو عملی می کرد، پدر کارن زیاد ازش خوشش نمی امد، اما من دوستش داشتم یه جورایی لنگه خودم بود.

تا اینکه یه روز پدرت کوثر رو دید یه دختر خوشگل و وحشی، اون وقتا همسن تو می شد، اما خوشگل و جذاب بود، پدرت بهش پیشنهاد داد، اما اون قبول نکرد و باهاش لج کرد، هر وقت فرصتی پیدا می کرد، پدرت رو توی جمع تحقیر می کرد و همه بهش می خندیدن، پدرتم لجبازی شو جواب داد و با چند تا دوره می و تحریک کردن کوثر معتادش کرد.

متعجب نگاهش کردم و کنجاو پرسیدم.

-کوثر چی شد؟

وقتی مادرش فهمید به زور فرستادش کلینیک، اما مادر که مادر نبود، شیطان بود، می دونست توی کلینیک چی انتظارش رو می کشید اما ثروت پدرت و زن خان بودن کورش کرده بود، وقتی کوثر به کلینیک رفت، همه چی اولش خوب بود، اما یه شب سه نفر از اجیر کرده های پدرت میرن سراغش و بهش تجاوز می کنن.

کوثر دیونه میشه و عقلش رو از دست میده، وقتی از کلینیک مرخص میشه، صاف میره سراغ پدرت، اما اون نامرد، کتکش میزنه و روی صورتش زغال می زاره و می سوزونتش، البته یه کم از قسمت گونه اش می سوزه، کوثر دیونه بود، دیونه تر میشه، وقتی میره خونه خودش شعله گاز رو روشن می کنه و صورتش رو می گیره روی گاز و صورتش رو می سوزونه، کارن هم از همون موقع می افته تو کار خلاف و قصد نابود کردن خانواده شما رو می کنه.

اشک هام رو صورتم جولان

می دادن و من نمی تونستم انقدر بی رحمی پدرم رو باور کنم.

رشید نزدیک تر شد، دستی روی گونه ام کشید و گفت:

-میشه گفت توام خوشگل و جذابی، چطوره یه تکونی به خودت بدی و من رو غرق خودت کنی؟

صورتم رو عقب کشیدم و تخس گفتم:

-غرقت می کنم، اما توی لجن، کثافت...

بازم عصبی نشد و فقط لبخند زد،

دستش رو توی موهام فرو برد و گفت:

-زیادی چرب شده اما بازم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

می تونی سر حالم بیاری.

بلاخره با فشار آوردن به طناب دور دستم تونستم بازشون کنم، طناب رو دور دستم پیچیدم و به شدن به صورتش کوبیدم، آخی گفت و عقب رفت.

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم، با عصبی شدنش لبخندی روی لب هام نشست و گفتم:

-حفظ ظاهر ت افتضاحه...

به سمتم یورش آورد و دستم رو گرفت و پیچ داد، پشتم بهش بود و نمی تونستم تکون بخورم، هر لحظه درد دستم بیشتر می شد و صورتم جمع تر می شد، با احساس سوزش شدیدی روی گردم، جیغ بلندی کشیدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم.

-ولم کن کثافت...

به جلو هولم داد، که به دیوار برخورد کردم و درد بدی توی دستم پیچید.

سرمو به چپ و راست تکون

می دادم تا نتونه این کارو بکنه، اما بلاخره موفق شد و لبم رو به دندان کشید، گاز محکمی از لبام گرفت که جیغ خفه ای کشیدم و با پام هولش دادم که کمی عقب رفت، از غفلتش استفاده کردم و به سمت در دویدم و بازش کردم، آستین پیرهنم رو گرفت و به سمت خودش کشید که مقاومت کردم و لباسم پاره شد، توجهی نکردم و از در خارج شدم و به سمت در ورودی دویدم، قبل از اینکه به در برسم دستی دور شکمم حلق شد.

منو به خودش چسبوند و گازهای محکمی از شونه و گردنم

می گرفت، جیغ می کشیدم و تقلا می کردم، اشکام روی صورتم جاری شده بودند و عجزم رو بازگو می کردن، دستی که روی شکمم بود رو چنگ زدم که بشگونی از شکمم گرفت، زار می زدم و خودم رو تکون می دادم، با صدای افتادن چیزی نگاهم رو به سمتش دادم و با دیدن مردی که تنها روزنه امیدم بود، خوشحال شدم، با جدا شدن دست های اون آشغال از دورم، به سمت کارن پرواز کردم.

نا خودآگاه تو آغوشش جا گرفتم، بوی سیگار مخصوصش توی بینیم پیچید و عمیق نفس کشیدم.

۹۰#part

دست ها کارن دورم حلقه شد، نگاهم رو به صورتش سوق دادم.
خیرم شده بود.

با صدای در ورودی از کارن جدا شدم و بهش چشم دوختم، دلتنگی نابی توی چشم های روشنش دیده

می شد، به سمت در رفت و بازش کرد، بادیدن کوثر متعجب شدم، نگاهی بهم انداخت و به سمت رشید رفت.

-پیرمرد مخت تاب برداشته بود؟ که منم زمین میزنی ها؟

رشید به نظر ترسیده می امد، اما چیز زیادی بروز نمی داد.

کارن نزدیکش شد و لگد محکمی به دلش زد، رشید به عقب پرت شد و به سختی حفظ تعادل کرد، کارن جلوتر رفت و لگد بعدی رو به پاش زد، اینبار روی زمین افتاد و صدای کارن بلند شد.

-چیه؟ می ترسی نه؟ کاب*و*ست امروز تموم میشه رشید، تمومش می کنم.

نگاه وحشت زده رشید به اطراف می چرخید و انگار به دنبال راه فراری می گشت.

-کارن دست بهش نزدم، اذیتش نکردم، لعنتی، ولم کن، بزار برم.

کارن کنار رفت و گفت:

-بلند شو...

رشید خوشحال نگاهش کرد، با بلند شدنش مشت کارن بود که روی صورتش فرود آمد، عقب عقب رفتم و به در بسته چسبیدم، کارن فریادی کشید و مشت دیگه ایی زد.

-یه هفته اس دارم زجر می کشم، اذیت نکردی؟ یه هفتس عذابدارم کردی، گورتو می کنم رشید.

می گفت و می زد، از چی داشت حرف می زد؟ عذابدار شده بود؟

مگه کی و از دست داده بود، رشید کسی رو کشته بود؟

سوال ها توی سرم اگو می شدن و من خیره به کارنی نگاه می کردم که با هر مشتتی که به اون نامرد می زد، حرصش بیشتر می شد و صورتش سرخ تر...

با بی حال شدن رشید، کارن از روش بلند شد و به سمتم آمد.

نزدیکم می ایسته و نگاهم می کنه، نگاه تشنه اش حالم رو دگرگون

می کنه، با دیدنش انگار قلبم تازه به یاد دلتنگی هفته ایش افتاده بود.

-خیلی اذیت شدی؟

-فکر می کردم همین جا جون بدم.

-حرفم رو یادت رفت؟

-تو که کنارم نبودی...

لحظه ایی نگاهم به رشید افتاد که کارن رو نشونه کرده بود، قبل از این که چیزی بگم، گلوله بود که پیش دستی کرد و صدای جیغ بلندش فضای حیاط خالی رو در بر گرفت.

۹۱#part

نگاهم رو از خونی که از قفسه سینه رشید سرازیر شده بود گرفتم و به کوثری که اسلحه گرم به دست گرفته بود و بی ترس به کاری که کرده بود نگاه می کرد، دوختم.

صدای "وای" کارن بلند شد و زمزمه وار گفت:

-چیکار کردی کوثر؟ کشتیش!...

سریع به سمت کوثر رفت و دستش رو برای گرفتن اسلحه دراز کرد، کوثر عکس العمل نشون داد و خودش رو عقب کشید.

کارن عصبی دستی تو موهای پریشونش کشید و گفت:

-اون اسلحه رو بده به من...تو

بی گناهی...من کشتمش...

متعجب و نگران نگاهشون

می کردم، کوثر عقب تر رفت و گفت:

-نه کارن، زجر کشیدنم تو اینجا فایده نداره، می خوام رها بشم، احساس سبکی می

کنم، حس پرواز دارم، من رو ببخش، نمی تونم بمونم، باید برم، امیدوارم یه روزی

آنیل هم من رو ببخشه و کاری رو کردم درک کنه...

گیج نگاهش می کردم، این حرفا چه معنی می داد؟

کوثر دستش رو بالا برد و اسلحه رو روی سرش گذاشت، فریاد کارن با صدای کلت یکی شد و جسم

خون فشان کوثر روی زمین پهن شد.

جیغی کشیدم و به سمتش دویدم.

کارن خودش رو رسوند و کوثر رو به آغوش کشید.

-خواهر عزیزم، خودت رو پر پر کردی، لعنت به همه زجراحی که کشیدی، لعنت به دلیل هایی که ازم گرفتنت، قصد جونم رو کردی لعنتی...

صورت سرخ شده کارن، بغض پردردش رو نشون می داد، قطره اشکی روی صورتش روون شد و بی صدا اشک ریخت، مردونه گریه می کرد و از خواهرش وداع

می کرد، پا به پاش اشک می ریختم و ناباور به کوثر غرق خون نگاه

می کردم، دلم می سوخت برای زجر های که کشیده بود...

دلسوزی می کردم برای کوثری که آزارهاش برام گرون تموم

می شدن.

و برای مرد مقابلم چه سخت گذشت مرگ خواهر عزیز کرده اش...

نگاهم رو از پیرهن مشکی کارن گرفتم و به تابلو جدیدی که روی دیوار نصب شده بود، دوختم.

کمی جا به جا شدم و گفتم:

-چایی می خوری، برات بریزم؟

نگاه غم زدش رو بهم دوخت و گفت:

-میل ندارم، باید برم به عمارت سر بزنم، زود برمی گردم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-منم باهات پیام؟ نمی تونم اینجا بمونم، خیلی خفه است.

اخمی کرد و جدی جواب داد.

-نه نمی تونی.

لج کردم و گفتم:

-اینجا سرده، خیلیم گشمنه، تازه حمومش هم آب گرم نداره.

اخمش بیشتر شد.

-گفتم نه...

اینو گفت و بی توجه به صورت ناراضی من، از در بیرون رفت.

صدای قفل شدن در رو شنیدم.

هشت روزی بود که توی آپارتمان کارن، حبس شده بودم، انقدر پیتزا خورده بودم،

معدم کامل بهم ریخته بود.

پوفی کشیدم و نگاهم رو دوباره به فضای خالی خونه دوختم، چرا اینجوری زندگی می

کرد؟ مثل انسان های نخستین...

می خواستم به اتاقم برم که زنگ در به صدا در آمد، بی حرف نزدیکش شدم، صدای

در زدن تکرار شد و این بار صدای یه مرد به گوشم رسید.

-آقای شاهکام، لطفا درو باز کنید.

اینبار جواب دادم و گفتم:

-ایشون نیستن.

بازم هم صدای مرد به گوشم رسید که با تردید گفت:

-شما خدمتکارشون هستی؟ میشه یه لحظه در رو باز کنید.

حرصم گرفت و گفتم:

-نخیر من همسرشون هستم در هم قفله و نمی تونم بازش کنم.

چند دقیقه ایی صدایی نیومد که

با لگدی که به در خورد، از جا پریدم و از در دور شدم، لگد محکم تری به در خورد و

صدای هم همه شنیدم.

ترسیده عقب تر رفتم و به در چشم دوختم، ضربه محکم تری به در خورد که جیغ

کشیدم.

-چیکار می کنید؟

ضربه ها بیشتر می شد و قفله در شل تر که...

part#۹۲

قفل در شکسته شد، درو می شکستن و راه فرار نداشتم، به سمت در قدم برداشتم و

ناگهانی بازش کردم، چند تا مرد به داخل پرت شدن، خیره نگاهم کردن و بلند شدن،

با دیدن جمعیتی که جلوی در جمع شده بودن، جرعت گرفتم و عصبی گفتم:

-چیه مثل سگ هار یورش آوردید؟

یکیشون که کت و شلوار خوش دوختی تنش بود گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

خانم شما هم که مثل شوهرتون طلبکار بودن تو خونتونه...

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چی دارید میگوید، ازتون شکایت می‌کنم.

یکی دیگشون که جوون تر از بقیه بود، جلو آمد و مودب گفت:

-ببخشید ما فکر کردیم کارن خان خونه هستن و شما به ما نمی‌گید.

اخمی کردم و گفتم:

-مگه من آزار دارم که بهتون نگم.

نگهبان مسن ساختمون از در داخل آمد و مثل همیشه استفراللهی گفت و به صورتم نگاه نکرد.

-آنیل خانم این آقایون ادعا

می‌کنن آقای شاهکام بهشون بدهکاره...

متعجب شدم، باورم نمی‌شد، چرا باید بدهکار باشه؟

-ایشون که الان نیستن، پس لطفا برید بیرون تا زنگ نزدم پلیس بیاد.

یکی دیگشون جلو آمد و با لحن بدی گفت:

-از کجا معلوم نیستن خانم، من تا وجب به وجب این خونه رو نگردم بیرون نمیرم.

اینو گفت و بدون توجه به جواب من مشغول بررسی خونه شدن.

چند دقیقه ایی گشتن و رفتن و قبل رفتن، یکیشون گفت:

-بهش بگو بیاد حساب مارو صاف کنه، شرکت که نمیاد هیچ، گوشی هم خاموش می کنه؟

سری تکون دادم و به زور بیرونشون کردم، می خواستم در رو ببندم که نگاهم به مردی که واحد رو به روی زندگی می کرد افتاد، چندمین بار بود که این نگاهش رو دیده بودم و نگاه هیزش تحقیرم می کرد، درو بستم و سعی کردم بی تفاوت باشم. پوفی کشیدم و وارد آشپز خونه شدم و با وسایل کمی که تو خونه بود مشغول آشپزی شدم.

با شنیدن صدای باز شدن در ورودی، از اتاق خارج شدم، به کارن نگاه کردم که عصبی به نظر

می رسید، جلوتر رفتم.

-شام خوردی؟ من ماکارانی درست...

وسط حرفم پرید و گفت:

-اذیتت که نکردن؟

-نه فقط یه مشت مزخرفات گفتن و رفتن، چه میدونم بری حسابشونو بدی و از این حرفا...

سری تکون داد و گفت:

-شرکت به مشکل خورده، مجبور شدم، عمارت رو بزارم برای فروش تا آخر ماه حسابشون رو میدم.

آهانی گفتم و به آشپز خونه رفتم.

سفره رو برداشتم و پهن کردم و بعد از گذاشتن وسایل رو سفره، بلند صداس زدم.
-کارن...-

جوابی نشنیدم و دوباره گفتم:

-کارن، بیا دیگه...-

با نشنیدن، صدایی ازش، کلافه شدم و می خواستم از آشپز خونه خارج بشم که با
برگشتم، هینی کشیدم و بهش چشم دوختم.

جلوتر امد و گفت:

-چیه؟-

--دو ساعته دارم صدات می کنم.

-از اولش اینجا بودم.

-پس...پس چرا جواب نمی دادی.

نزدیک تر شد.

-آخه نمی خواستم اسمم از زبونت بیوفته.

لب زیرینم رو داخل دهنم کشیدم و به دندون گرفتمش، قدمی به عقب برداشتم.

-من سیرم شما بخورید.

اینو گفتم و می خواستم بیرون برم که دستم رو کشید و به خودش نزدیکم کرد، نفس
های منظم و آرومش توی صورتم پخش

می شدن و بی اختیار چشم هام بسته شدن و به حرف امدم.

-فکر می کردم خیلی ناراحت باشی.

ک*مرم رو سفت تر چسبید.

-واسه همین تو این خونه نگهت می دارم.

دستم رو روی سینش گذاشتم و فشار آرومی بهش دادم.

-نمی فهمم...

بیشتر به خودش چسبوندتم و زمزمه وار کنار گوشم نجوا کرد.

-چطور نمی فهمی وقتی قلبت انقدر با هیجان می تپه...

فشار دست هام رو روی سینه اش بیشتر کردم و گفتم:

-از ترس انقدر هیجان زده شده، لطفا ولم کن.

دست هاش شل شدن و ک*مرم از حصارش آزاد شد، خودم رو عقب کشیدم که

گفت:

-از چی می ترسی؟ من بهت آسیب نمیزنم.

به خودم جرعت دادم و گفتم:

-پس چی، چرا نگهت داشتی؟ هان؟ من و تو، تنها توی یه آپارتمان، هیچ فکر کردی

که این اصلا چهره خوبی نداره.

اخم غلیظی بین ابرو هاش نشست.

-کسی چیزی بهت گفته؟

-لازم نیست کسی چیزی بگه، طرز نگاهشون، رفتارشون، نگاه هیزمرد های ساختمون

که پیش خودشون فکر می کنن که...

حرفم رو ادامه ندادم، که بازو هامو توی دستش گرفت، فشار زیادی بهشون وارد کرد، دردم آمده بود و چشم هام پر از اشک شده بودند.

-کی بهت هیز نگاه کرده؟ هان؟

رومو ازش گرفتم و به سفره ایی که پهن کرده بودم، خیره شدم، فشار دست هاش رو بیشتر کرد و داد زد.

-آنیل بگو تا آین ساختمون رو با آدماش آتیش نزدم.

صورتم از درد جمع شده بود، بازوم رو از دستش به شدت بیرون کشیدم و درحالی که اشک هام روون شده بودن گفتم:

-رفتارت اذیتم می کنه، تو باعث این نگاه ها شدی، تو باعث شدی که هر فکری در موردم بکنند، پس خودتو آتیش بزنی.

اینو گفتم و از آشپز خونه خارج شدم، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

احساس سبکی می کردم، اصلا از حرفام پشیمون نبودم، حقش بود.

part#۹۳

((کارن))

رفتار تند و حرفاش، عصبیم کرده بودن، انگار این دختر آزادی رو درک نمی کرد، باید کمی ادب

می شد، تا زبونش و این تخس بودنش که به تازگی به ویژگی هاش اضافه شده بود، کمتر بشه.

ته دلم حس خیلی بدی داشتم که بهش نگفتم چه اتفاقی برای پدرش افتاده.

به ظرف ماکارنی که جلوم بود نگاه کردم، انگار غذای یه جوجه جلوم بود.

قابلمه رو از روی گاز برداشتم و گذاشتم جلوم، بیشتر از ماکارانی ته دیگه سیب زمینیش بهم چسبید.

باید یه کم برای خونه خرید

می کردم، هوا خیلی سرد بود و بخاری تو خونه نداشتیم.

بدون اینکه سفره رو جمع کنم بلند شدم و به سمت حموم رفتم، واردش شدم و زیر دوش ایستادم.

با ریخته شدن آب سرد روی پوستم، نفس عمیقی کشیدم، به آب سرد، عادت داشتم، اما آنیل

نمی تونست سردی آب رو تحمل کنه، پوست نرم و هیکل بی جونش، چطور می تونست توی آب سرد بمونه؟

لبخند کم رنگی روی لب هام نقش بست، جنس لطیف بود دیگه، باید بیشتر حواسم رو بهش می دادم.

((آنیل))

با صدای زنگ در به زور چشم هام رو باز کردم، پتو رو از روم کنار زدم و بلند شدم، از

اتاق خارج شدم و در رو باز کردم، یه پسر تقریباً ۱۵ ساله پشت در بود و دوتا

پلاستیک بزرگ که پر از وسیله داخلش بود تو یه دستش بود و چند شاخه گل مریم

سفید رنگی هم توی دست دیگه اش بود، با دیدنم گفت:

-سلام خانم من از سوپری سر کوچه تون امدم، آقای شاهکام این خرید ها رو گفتن

بیارم و به شما بدم.

اینو گفت و پلاستیک ها رو به سمتم گرفت، از دستش گرفتم و گفتم:

-زحمت کشیدی، ممنونم.

می خواستم، در رو ببندم که نداشت و و گل هم به سمتم گرفت وگفت:

-اینم برای شماست، راستی خانم گفتن که بهتون بگم، ته دیگ سیب زمینی یادتون نره.

لبخندی زدم و گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه، آب میوه می خوری برات بیارم؟

نه ایی گفت و تشکر کرد و رفت، در رو بستم و بهش تکیه دادم.

یه حس خاصی داشتم، به گل توی دستم نگاه کردم، حس یه خانم خونه دار رو داشتم، یعنی می شد منم یه روزی خانم خونه خودم بشم؟ آه پر سوزی کشیدم و وسیله ها رو تو آشپز خونه گذاشتم و گل هم توی لیوان پر آبی قرار دادم.

حالا چی باید درست می کردم؟

با صدای زنگ موبایلم برش داشتم، شماره ناشناس بود، جواب دادم.

-بله؟

صدای پر درد مادرم تو گوشم پیچید.

-خدا لعنتت کنه دختر، تو چجور فرزندی هستی؟ آبرو واسم نذاشتی.

بغض کردم، چقدر دلتنگش شده بودم...

-مامان منو ببخش، مامان دلم واست تنگ شده، مامان بابا ازم حرفی میزنه یا دخترش رو فراموش کرده؟

صدای گریه پر سوز مادرم توی گوشی پیچید.

-خبر نداری دختر؟ خبر نداری مادرت بیوه شده؟ یتیم شدی آنیل...

گریه امونش نداد و ادامه حرفش رو نگفت، حرفاش برام مبهم بود، یتیم شده بودم، کی، بابا...بابام مرده بود؟

گوشی رو محکم تر گرفتم و گفتم:

-چی میگی مامان، بابا چی شده، اتفاقی براش افتاده؟

-اره...کشتنش، همون نامردایی که توی عمارتشون کلفتی می کنی کشتنش، تو خونه قاتلین پدرت خوب جولون میدی واسه خودت...

-مامان بگو داری دروغ میگی، چطور امکان داره؟ مامان دروغ میگی، بابام زندهس تو داری دروغ میگی، که برگردم خونه، مامان

می خوام برگردم.

صدای مامان عصبی شد و گفت:

-پات رو تو روستا بزاری خودم

می کشمت، تو دیگه دختر من نیستی.

می خواستم چیزی بگم که صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید.

مات دیوار سفید رو به روم شده بودم، خان مرده، کی باورش میشه که من باور کنم؟

کارن کشته بودتش؟ اره حتما کار خودش بوده، روی زمین نشستم و سرم رو تو

دستم گرفتم، اشک هام بی صدا روی صورتم جاری بودن، باید می رفتم، خانواده ام

بهم نیاز داشتند.

نمی دونم چقدر تو همون حالت مونده بودم، با صدای کارن به خودم امدم و نگاهش کردم.

-چیشده؟

بی حرف نگاهش کردم، متوجه امدنش نشده بودم، همونجور که کتش رو در می آورد، گفت:

-چیزی درست نکردی؟ بویی نمیاد.

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-ازت متنفرم، خیلی پستی، خیلی...

پدرم رو کشتی، خانوادم رو داغون کردی، پس چرا هنوز نگهم داشتی؟

جا خوردنش رو احساس کردم.

-کی بهت گفته؟

نیشخندی زدم و داد زدم.

-چرا ولم نمی کنی؟ چرا بهم نگفتی که بدبختم کردی، چرا نگفتی یتیم شدم، چرا

نگفتی قاتل پدرمی، هان؟ چرا نگفتی؟

کارن عصبی به سمتم امد و دستش رو روی شونم گذاشت و تکونم داد و گفت:

-کدوم پدر؟ همون بابایی که

می خواست اجارت بده؟ خیلی دوستش داشتی؟ حتما پشیمون شدی چرا به حرفاش

گوش نکردی؟

چیه؟ می خوای روحش رو شاد کنی؟

یقه ام رو گرفت و نگهم داشت، هولش می دادم و گریه می کردم.

-ولم کن کارن، خیلی پستی،

می خوام برم پیش خانوادم، عوضی قاتل...

انگار خیلی حرصی بود و

می خواست سر من خالی کنه، یقه ام رو پایین کشید و با خشونت دستش رو روی

شونه برهنه ام کشید و گفت:

-نگهت می دارم، فقط نرختو بگو کرایت چقدره؟

با شنیدن حرفش آتیش گرفتم، خاکستر شدم و مات نگاهش کردم، دستم رو بلند

کردم که سیلی بهش بزنم، دستم رو گرفت و پایین آورد، تنم از حرص می لرزید.

کارن ولم کرد و گفت:

-آنیل...

جوابی بهش ندادم و نگاهم رو از صورتش گرفتم که دوباره با عجز گفت:

-من نکشتمش...

حرفاش برام مهم نبود، داشت دروغ می گفت، یقه ام رو بالا کشیدم و بی حرف از

کنارش گذشتم که...

part#۹۴

سر راهم ایستاد، فکر می کردم که قصد قانع کردنم رو داره اما برخلاف افکارم گفت:

-غذا درست کن.

-فکر کنم هنوز متوجه حرفام نشدی، می خوام برم...

-خواستن تو برام مهم نیست، فعلا اینجا می مونی.

حرفاش برام زیادی زور داشت.

-فرار می کنم، میدونی که سابقه هم دارم.

نیشخند صداگذاری زد و گفت:

-زندانبانت خوب نبوده.

چقدر بی رحم بود که نمی داشت، تو مراسم پدرم شرکت کنم، بغضم گرفت و با چشم هایی که از اشک لبریز بود نگاهش کردم و بی حرف به اتاق خواب پناه بردم.

((کارن))

کلید انداختم و وارد خونه شدم، مثل همیشه غرق در سکوت بود،

توی این چند روز آنیل حتی تو صورتم نگاه نکرده بود، من رو قاتل پدرش می دونست، می گفت نمی خوام انتقام بگیرم، اما

نمی دونست که با رفتنش بدترین انتقام رو ازم می گیره...

غذاها رو توی آشپزخونه گذاشتم، کتم رو در آوردم و غذاها رو توی یه سینی گذاشتم و دوتا قاشق برداشتم، به سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد شدم، روی زمین خوابش برده بود و موهایش روی صورتش پخش شده بودن، نزدیک تر رفتم و کنارش نشستم، سینی رو کنار گذاشتم، موهایش رو جمع کردم، صورتش مثل این چند روز سرخ بود، ناراحت بودنش عذابم می داد، نگاهم رو به پتوی کنار رفتش دوختم، پتو رو برداشتم روی ک*مرش انداختم، با برخوردش به آنیل، از جا پرید و نشست، با دیدنم خودش رو عقب کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

دستم رو به سمت صورتش بردم که با دستش پسم زد، بی اختیار عصبی شدم و گفتم:

-پسم نزن...

چیزی نگفت خودش رو جمع کرد، سیب گلوش بالا پای می شد، تحمل کردنم براش سخت بود؟ موهای پریشونش رو کنار زدم و گفتم:

-خیلی دوست داری بری پیش خانوادت؟

نگاهم کرد، چشم هاش پر از اشک بود، به حرف امد.

-میزاری برم؟

بغض صداش، حال رو بدتر

می کرد، می خواست بره،

نمی خواست پیشم بمونه، خود خواه بودم، خواستنش، خود خواهم کرده بود.

دور دور من شده بود، باید راضیم می کرد، مگه دو تا ناز و عشوه امدن براش چقدر سخت بود؟

دستم رو بین موهای فروبردم و نوازشش کردم، نزدیک تر شدم و دستش رو توی دستام گرفتم.

هنوز هم با چشم های خیسش نگاهم می کرد.

-می تونی بری...

با شنیدن حرفم تعجب توی نگاهش دوید.

-میزارم بری، اما باید برگردی، فقط یک هفته...

اخم کرد و گفت:

-اما اخه یه هفته...

کمی فکر کرد و ادامه حرفش رو خورد و با خوشحالی گفت:

-باشه، قبوله...

فکر می کرد من احمقم؟

یا اینکه عقلم کم بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-شرط دارم...

لبخند روی لب هاش محو شد، ادامه دادم.

-باید محرم بشی...

-غیرت همین قدره؟

-حروم که نیست

-فقط یک ماه...

چه ساده بود و خبر از خوابی که برایش دیده بودم نداشت.

-عقد داءم...

جا خوردنش رو به وضوح دیدم، اصلا دلم نمی خواست زورش کنم، اما این فرق می

کرد، این اجبار برایش لازم بود.

-من اینکارو نمی کنم.

-تا فردا می تونی جوابتو بگی...

این رو گفتم و از جام بلند شدم، نگاه دیگه ایی به چهره آشفته اش انداختم و از اتاق خارج شدم.

۹۵#part

((آنیل))

داشتم دیونه می شدم، چطور قبول می کردم که محرمه قاتل پدرم بشم؟

اونوقت دیگه نمی تونستم پیش مادرم بمونم، چرا انقدر بدبخت بودم؟ انتقامش رو گرفته بود، پس از جونم چی می خواست؟

باید قبول می کردم، خیال ازدواج رو توی سرم نداشتم، پس چه فرقی می کرد؟
به غذای توی سینی نگاه کردم، احساس ضعف می کردم، سینی رو جلو کشیدم،
قاشق رو برداشتم و پرش کردم، برای لحظه ایی فکرم به سمت کارن کشیده شد،
خودش غذا خورده بود؟

سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن غدام شدم، کارن فکر بدبخت کردنم رو داشت و
من به فکر غذا خوردنش بودم.

بعد از خوردن غدام سرجام دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

با سرو صدایی که می شنیدم، چشم هام رو باز کردم، از جام بلند شدم و از اتاق خارج
شدم، بادیدن کارن که تند تند صبحونه می خورد، بهش چشم دوختم و گفتم:

-چی شده؟

لقمه توی دهنش رو فرو داد و گفت:

-هیچی گشتم بود، راستی آنیل حاضر شو بریم بیرون یه کم وسیله برای خونه بگیریم.

-چی می خوای؟

از سر سفره بلند شد و به سمتم امد نزدیکم ایستاد و با پشت دستش گونم رو نوازش کرد.

-هر چیزی که تو بخوای، بلاخره اینجا قراره زندگی کنی.

می خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و گفت:

-جوابت مثبته مگه نه؟

سرم رو پایین انداختم، گفتنش برام سخت بود، خاک بر سرمن که انقدر ضعیفم، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-چاره ی دیگه ایی هم داره؟

-انقدر ازم بیزاری؟

-با هر لحظه دیدنت عذابم بیشتر میشه.

سعی می کرد، خودش رو به

بی خیالی بزنه، بی تفاوت شد.

-حاضر شو...

فعلا باید تحملش می کردم، باشه ایی گفتم و به اتاقم برگشتم.

وارد سرویس شدم و آبی به صورتم زدم.

مانتوی بلندی که داشتم رو پوشیدم، و شلوار جینی تنم کردم، موهام رو مرتب کردم و شالی روی سرم انداختم.

از اتاق خارج شدم، کارن جلوی در منتظرم بود، پیرهن مشکی پوشیده بود و شلوار جین مشکی،

نمی تونستم خوشتیپ بودنش رو نادیده بگیرم، ای کاش انقد تنش بینمون ایجاد نمی شد...

کتونیم رو پوشیدم و از خونه خارج شدیم، مرد هیز رو به رویی جلوی در ایستاده بود، باز هم نگاه هیزش رو ازم نمی گرفت، بیشتر به کارن نزدیک شدم و بازوش رو چسبیدم، متعجب نگاهم کرد، وارد اسانسور که شدیم، دستم رو عقب کشیدم که کارن نداشت و دستم رو توی دستش قفل کرد، با ایستادن آسانسور، بیرون امدیم و از آپارتمان خارج شدیم.

۹۶#part

جلوی مرکز خرید بزرگی از لوازم خانگی بودیم، با دیدن دکوری و مبلمان زیبای پشت ویتترین ها واقعا ذوق زده شده بودم، با صدای کارن سرم رو کمی بلند کردم و نگاهش کردم.

-میگم اگه دوست داری اول از لوازم بزرگ خونه شروع کنیم، انتخاب کن.

یعنی واقعا می خواست خونسش به سلیقه من باشه؟ چرا این کارا رو می کرد؟

مگه چه ایرادی داشت که من انتخاب کنم؟ حالا که آمده بودیم...

وارد مغازه فرش فروشی شدیم و مشغول انتخاب، اگه کسی از بیرون نگاهمون می کرد، به نظریه زوج موفق می امدیم.

نگاهی به کارن انداختم که داشت تو انتخاب کمکم می کرد و فرش های مختلف رو نشونم می داد و می گفت:

-این چطوره؟ دوسش داری؟ این یکی چطور؟

بعد از انتخاب فرش شیکی با زمینه سورمه ایی و برگ های پاییزی زردی که روی اون پخش شده بود، کارن سفارشش رو داد و از مغازه بیرون آمدیم، نگاهم رو به مبل گرمی رنگی که لایه چوب ظریف طلایی رنگی که خیلی زیبا کنارش کار شده بود ثابت موند، وارد بوتیک شدیم و قیمتش کردیم، قیمتش به نظرم مناسب بود و می ارزید، کارن هم چیزی نگفت و حساب کرد.

خیلی خسته شده بودم و پاهام

گز گز می کردن، دوست داشتم هرچی زود تر برم خونه، تقریبا همه چی رو هماهنگ کرده بودیم و سری هم به محضر زده بودیم و قرار بود ساعت ۶ برای عقد بریم، دلهره و تردید تو وجودم رخنه کرده بود و لحظه ایی امونم نمی داد، جلوی یه بوتیک لباس ماشین از حرکت ایستاد، نگاهش کردم.

-من لباس نمی خوام.

کارن قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

-چی لباس رو نمی پسندی؟ نکنه عروس خانم طلا می خوان؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم: اتفاقا یه چند دست لباس مشکی واسه محضر لازم دارم.

بر خلاف تصورم عصبی نشد و لبخند شیطونی زد و گفت:

-منم خیلی دوست دارم، رو پوست سفیدت خیلی به چشم میاد، کوتاهش قشنگ تره...

با فهمیدن منظورش، خجالت کشیدم، چقدر بی شرم بود، اصلا به این فکر نکرده بودم، اگه عقد

می کردیم و بهم دست می زد چی؟ نگاهش کردم و صداش زدم، نگاهش رو به صورتم دوخت.

-به چی فکر می کنی؟

-وقتی محرم بشیم، قراره چی بشه؟

-خانمم میشی...

-نامرد میشی؟

دستم رو توی دست هاش گرفتم.

-اگه برنگردی؟ چطور بهت اعتماد کنم؟ باید تضمین کنی، وگرنه حق رفتن نداری.

بغض کردم، دختر و نگیم باید نابود می شد تا اعتماد کنه، باید کاملا از بین می رفتم تا تضمینی واسه برگشتنم بشه؟

-چرا این کارو می کنی کارن؟ چرا اذیتم می کنی؟

نگاهم کرد، عمیق و گرم...

-بهتره بریم.

این رو گفت و از ماشین پیاده شد، بی میل پیاده شدم و وارد پاساژ شدیم، لباس هاش قشنگ بودن، وارد مانتو فروشی شدیم، مانتوی مشکی با طرح های فیروزه ایی که یقه آخوندی داشت، توجهم رو جلب کرد، به فروشنده نشونش دادم، برام آوردش،

کارن پیشنهاد داد که پوششش، وارد اتاق پرو شدم، پوشیدمش، اندازم بود، خیلی خوشم آمده بود، در آوردمش و مانتوی خودم رو پوشیدم، بیرون امدم و مانتو رو روی پیش خوان گذاشتم، رو به کارن گفتم:

-اندازم بود.

سری تکون داد و فروشنده مانتوی دیگه ایی نشونم داد، کالباسی رنگ بود و مدل قشنگی داشت.

بعد از اینکه دو دست مانتو و شلوار و مقداری وسایل مورد نیاز دیگه خریدیم از پاساژ بیرون امدیم.

part#۹۷

دوش گرفته و حاضر جلوی در ایستاده بودم، آرایش کم و ملایم به صورتم زینت داده بود، کارن هم شیک و رسمی لباس پوشیده بود، چقدر پیرهن سفید و شلوار پارچه ایی طوسی که پوشیده بود بهش می امد.

-بزار آقات بشم، بعد اینجوری بهم زول بزن.

با حرفش سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-داشتم به این مراسم غذایی که برام ساختی فکر می کردم.

چهرش تغییر کرد، عصبی شد ولی قبل از اینکه عکس العملی نشون بده زنگ در به صدا در امد.

کتش رو برداشت و به سمت در حرکت کرد، کیف سفید رنگ و پولک دوزی شده جدیدم رو روی دوشم انداختم و به دنبالش از اتاق خارج شدم، بادیدن دو پسر جوونی که جلوی در ایستاده بودن و قرار بود شاهد های عقدمون باشن، بهشون سلام کردم، خیلی آروم جواب سلامم رو دادن و باهم وارد آسانسور شدیم.

جلوی محضر ماشین از حرکت ایستاد، پیاده شدیم و وارد محضر شدیم، با نشستنمون تو جایگاه عروش و داماد، دست هام شروع به لرزیدن کرد، چه غریبانه داشتیم محرم مرد مقابلم می شدم، نه پدری، نه مادری، نه شادی و نه لباس عروس رویایی که برای خودم تصور می کردم.

کسی روی سرمون قند نسابید، گل نچیدم و گلاب نیاوردم، صدای عاقد بود که برای چندمین بار به گوشم می رسید.

-عروس خانم آیا بنده و کیلم شمارا با مهریه معلوم، یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آئینه و شمندان و شاخه نباتی... شمارا به عقد آقای کارن شاهکام در بیاورم؟ جوابی بهش ندادم، بغض کرده بودم، نمی تونستم قبول کنم، نگاهم رو به کارن دوختم که عصبی نگاهم می کرد، لب زد.

-نمی زارم بری؟

-و کیلم؟

بلند و پربغض جواب این اجبار رو دادم.

-بله...

صدای مبارک باشد عاقد به گوشم رسید و مقابل چشم های تارم حلقه ی زیبایی قرار گرفت، کارن دستم رو گرفت و حلقه رو توی انگشتم کرد، حلقه برام حکم خانم شدن رو نداشت، بلکه به نظرم مهر بردگی می امد که کارن روی انگشتم هک کرده بود.

وقتی نگاه ماتم رو دید، خودش حلقه اش رو دستش کرد.

با گریه وارد خونه شدم، اشک هام پشت سر هم روی گونه هام روون می شدن و اختیاری روشن نداشتم، کارن کاریم نداشت و فقط نگاهم می کرد، بی حرف وارد اتاقم شدم، روز خیلی خسته کننده ایی رو داشتم، اشک هام رو پاک کردم تا از تاری دیدم کم بشه، نفس عمیقی کشیدم و لباس هام رو از تنم بیرون کشیدم، تاپ سفید رنگ گشاد و راحتی که خریده بودم رو تنم کردم و شلوار خونگی پوشیدم، هنوز وسایلی که خریده بودیم رو نیاورده بودن، روی زمین دراز کشیدم، چشم هام رو روی هم گذاشتم، خیلی خسته بودم اما

نمی تونستم بخوابم، با صدای باز شدن در اتاق از جا پریدم و نشستم، با دیدن کارن با ترس نگاهش کردم، نزدیک تر شد و کنارم نشست.

-مظلوم نماییت تموم شد؟

-بره هر چقدرم که برای گرگ مظلوم باشه بازم گرگ براش فرقی نداره و قصد دریدنش رو داره.

-وقتی انقدر تخس جواب میدی دوست دارم واقعا دریده بشم و بهت رحم نکنم.

-مگه تا حالا رحمی کردی که این بار بخوای رحم کنی؟

روی صورتتم خم شد و گفت:

-آنیل تحریکم نکن.

چیزی نگفتم و دلخور نگاهش کردم، نزدیک شد و ک*مر ظریفم رو به حصار دست

هاش در آورد، از فکری که توی سرم افتاده بود هراس داشتم، تنم لرز گرفته بود و

نمی تونستم کنترلش کنم، دستش زیر تاپم قرار گرفت و بی هیچ مانعی ک*مرم رو

نوازش می کرد.

اعتراض کردم.

-کارن...-

-هیش...-

نمی تونستم پشش بزوم، بهونم برای پس نزدنش عصبی شدنش بود، اما این فقط یه بهونه بود، به سمتش کشیده شدم و توی آغوشش جا گرفتم، چقد گرم و آرامش بخش بود، همه آغوش ها اینطور بودند یا فقط دست هایی که من رو به آغوش گرفته بودند آرامش داشتند؟

با دست دیگش موهام رو نوازش می کرد ، نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم، سرش رو کنار گوشم قرار داد و زمزمه کرد.

بی میل نبودم؟ واژه خوبی برای بیان حسم نبود، خسته بودم، برای چی باید مقامت می کردم؟

-با مقاومتتم زندگیم نابود نمیشه؟

-فکر می کردم خیلی مرد تر باید باشی...-

-مگه شوهرت نیستی؟ من نبینم کی ببینه؟

-فقط روی کاغذ...-

-برو بیرون...-

سرش رو روی بالشت گذاشت و دراز کشید، از اینکه انقدر پرو بود و حرفم رو به حساب نمی آورد، حرصم گرفته بود، مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

-نمیشنوی؟

چنگی به موهای بازم زد، درد توی سرم پیچید و مجبور شدم دراز بکشم، موهام رو ول کرد و دستش رو زیر سرم گذاشت، سرم رو ماساژ دادم و پرحرص گفتم:

-وحشی، دردم آمد.

به پهلو شد و گفت:

-یه کاری نکن وحشی گری رو بهت بفهمونم...

چیزی نگفتم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم، نداشت و خودش رو بهم چسبوند، دستش رو نوازش وار روی قفسه سینم کشید، برای لحظه ایی نفس کشیدن رو از یاد بردم، بغضم گرفت، چقدر مفت و

بی ارزش داشتم دخترانگیم رو از دست می دادم، دلهره و اضطراب به وجودم رخنه کرده بودن و نمیزاشتن درست فکر کنم، صدای زمزمه وارش رو کنار گوشم شنیدم.

-کاریت ندارم، فقط می خوام همینجور بغلت کنم، همین...

یه کم تقلا کردم که آزاد بشم، دلم نمی خواست تو آغوش این مرد باشم، اگه مادرم می فهمید من چنین کاری کردم؟ قطعاً خودش میکشتم، بار دیگه صداش رو شنیدم.

-انقد لجباز نباش یه تکون دیگه بخوری، حسابت پاکه...

تحدیدش و لحن جدیش کار ساز بود، سرجام خشک شدم و سعی کردم بخوابم، احساس گرما

می کردم و صدای نفس های کوتاهش اذیتم می کرد، بغضم شکست و اشک ریختم برای زندگی تباه شدم...

۹۹#part

با احساس لمس شدن پوستم چشم باز کردم، گیج به اتاق تاریک نگاه کردم.

نگاهم تو چشم های روشن مرد محرم شده مقابلم ثابت موند، تو تاریکی لبخند روی لبش رو

می تونستم ببینم.

-چرا اونجور نگاهم می کنی؟

-دلت می خواد فردا بری؟

با شک و دودلی نگاهش کردم و گفتم:

-آ...آره...

تیرک*مرم رو نوازش آرومی کرد، با ترس سرجام نشستم.

-تو رو خدا کاریم نداشته باش.

دستش رو روی موهام گذاشت و نوازشم کرد.

-قول میدم اذیت نشی.

-کارن...

-جانم...

بزاقی که توی دهنم جمع شده بود رو فرو دادم، سرم رو کج کردم و مظلوم شدم.

-خواهش می کنم...

تک خنده ایی کرد و لپم رو کشید و گفت:

-تو می خوای منو خر کنی کوچولو؟

-اگه کوچولوام پس کاریم نداشته باش.

با یه دستش مچ پاهام رو گرفت و به سمت خودش کشید،
می خواستم چیزی بگم که دستش رو پشت گردنم گذاشت و به سمتش کشیده شدم،
-آنیلیم، درد داری؟ غلط کردم آنیل...تورو خدا گریه نکن.
شدت گریه بیشتر شد و مشتش بی جونی روی سینش زدم و سرم رو زیر گلوش پنهان
کردم.
-آنیل...من پدرت رو نکشتم، کار کوثر بود، من قاتل پدرت نیستم.
هق زدم و نگاه خیسم رو به چشم هاش دوختم، دروغ می گفت؟
به سختی به حرف امدم.
-دروغ میگی؟
-به جون آنیلیم دروغ نمیگم.
اسم من بود که میم مالکیتش رو بهش پیوند داده بود؟
-ازت بدم میاد لعنتی...ازت بدم میاد.
جیغ میزددم و می گفتم، لعنتش
می کردم و چیزی نمی گفت.
-دیگه منو نمی بینی کارن، تو یه آشغالی، دیگه منو نمی بینی...
با تودهنی که خوردم، ساکت شدم و هق زدم و اشک ریختم.
-فکر می کنی چرا این کارو کردم؟ تو دیگه زن منی، فهمیدی؟
اینکارو کردم که برگردی پیشم...
-خیلی خود خواهی...

سرم رو به سینش چسبوند و گفت:

-خواستنت خود خواهم کرده لعنتی...

من رو می خواست؟ دوستم داشت؟

نمی خواستم بدونم، فقط باید به رفتن فکر می کردم.

-فردا می تونم برم؟

-خودم می برمت.

-نمیشه می خوام خودم برم، اگه مادرم ببینت بد میشه.

بی توجه به حرفم گفت:

-خیلی دردت امد؟

قطره اشک دیگه ایی از گوشه چشمم چکید.

-خیلی...

یا من

کم بود محبت داشتم که انقدر برام دلچسب بود؟

کارن فکر می کرد با این کارش برمی گردم؟

اما خودم خوب می دونستم که رفتم برگشتنی نداره...

part#100

تا خوده صبح پلک روی هم نذاشتم با روشن شدن هوا دست های کارن رو که دورم حلقه شده بود رو کنار زدم و بلند شدم، کوله ایی که توی کمد بود، بیرون آوردم و مشغول جمع کردن لباس های قبلیم شدم، با تموم شدن کارم، وارد سرویس شدم و

آبی به صورتم زدم، از سرویس بیرون امدم و از اتاق خارج شدم، به سمت آشپزخونه رفتم و خامه و عسل رو از یخجال بیرون اوردم و لقمه ایی برای خودم و کارن گرفتم، از آشپز خونه خارج شدم و لقمه ها رو توی

کوله ام گذاشتم، مانتو و شلوار مشکی رنگم رو پوشیدم و شال مشکی سرم کردم.

نگاهی به کارن که غرق خواب بود، انداختم، چقدر راحت خوابیده بود، با یاد آوری شب قبل نگاهم رو با انزجار گرفتم و بغضم رو فرو دادم، کنارش نشستم و دستم رو روی شونه برهنه اش گذاشتم و تکونش دادم، صداش زدم.

-کارن...

چشم هاش رو باز کرد و خواب آلود نگاهم کرد، سرد نگاهش کردم.

-من حاضرم.

نیم خیز شد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

لحظه ایی به این فکر افتادم که نکنه بهم دروغ گفته باشه؟

از این ادم هر چیزی بر می امد.

-بلند شو دیگه خودت گفتمی فردا می برمت.

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

-میریم حالا...

خودمو بالا کشیدم و پر حرص گفتم:

-خودم میرم اصلا...

از جام بلند شدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم، از اتاق خارج شدم و درو محکم بستم.

به سمت در ورودی رفتم و مشغول پوشیدن کفش هام شدم که صدایش رو شنیدم.
-وایسا تا پیام...

چیزی نگفتم و روی زمین نشستم، بلاخره داشتم خلاص می شدم، باید خوشحال می بودم، اما چرا شاد نیستم، چرا حس بدی نسبت به این رفتن پیدا کرده بودم، با چه رویی داشتم می رفتم؟

توی جاده بودیم و من به اطراف نگاه می کردم، دستم توی دست کارن قفل شده بود، با صدای عصبی کارن نگاهش کردم.

-فقط یه هفته، یه هفته که تموم شد میام جلوی درتون، فکر فرار به سرت نزنه که خونت برام حلال میشه.

آب دهنم رو قورت دادم، فقط داشت می ترسوندم، اره همین بود.

-بی خود داری شک می کنی، من بهت قول دادم.

دروغ که گاو پیشونی سفید نبود رو بشه! اون هم قول های زیادی بهم داده بود.

به دست هامون نگاه کردم، بغض راه گلوم رو بست.

part#۱۰۱

هنوز حلقه توی دستم بود، من الان زنش بودم، دیگه برنمی گردم پیش این مثلا شوهری که اجبار هاش رو بهم تحمیل می کرد، نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم.

نزدیکای روستا بودیم، نفس عمیقی کشیدم، هواش برام عجیب غریب می آمد،
غریبی می کردم، برگشته بودم به جایی که دیگه پدری نبود.

چیز سفیدی به چشمم می خورد، نزدیک و نزدیک تر می شدیم و واضح تر می
تونستم ببینمش، یه اسب بود، دقیق تر نگاهش کردم، اسب سفیدی، باموهای بلند
سفید و مشکی و سم های مشکی رنگ،

می شناختمش آراز بود، بغضم شکست و اشکام روون شدن و داد زدم.

-نگه دار...

با ایستادن ماشین در رو باز کردم و بدون اینکه توجهی به اطرافم داشته باشم به
سمتش دویدم، نزدیکش شدم، بادیدنم عقب رفت، غریبی می کرد؟

صورتش خیس شده بود و نگاهم تار، دستم رو جلو بردم و روی صورتش نشوندم،
نوازشش کردم، نگاهی به کنار پاش کردم، جای زخمش معلوم بود، کار پدرم بود،
پدری که من پشت بهش کرده بودم، اسب مورد علاقم رو نگه داشته بود، شدت اشک
هام بیشتر شدن، صدای کارن از کنارم بلند شد.

-اسب قشنگیه...

نگاهش کردم، لبخند می زد، رفتارش گیجم می کرد.

-سوارکاری بلدی؟

زبونی تر کردم و جواب دادم.

-آره بلدم تو چی؟

انگشت هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد.

-فرصتش رو نداشتم.

به سمت آراز رفتم و گفتم:

-می خوام سوارش بشم.

رکاب بهش وصل نبود، نگاهی به کارن انداختم، نزدیک شد، دستش روی صورتم نشست، اشک هام رو پاک کرد و دست هاش رو روی ک*مرم گذاشت، دستم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و صداش زدم.

-کارن...

فشاری به پهلوهام وارد کرد و زمزمه کرد.

-بزار کمکت کنم.

چیزی نگفتم و چشم ازش گرفتم، بالا کشیدتم و با کمکش سوار شدم.

آراز تکون شدیدی خورد، ترسیده خم شدم و محکم بغلش کردم، ذوق زده شدم، لبخندی روی لب هام نشست.

کارن افسارش رو تو دستش گرفت و حرکتش داد، کنار تخته سنگی ایستاد.

-می خوای چی کار کنی؟

آستین هاشو بالا زد و از تخته سنگ بالا رفت و گفت:

-می خوام امتحانش کنم.

اخم کردم.

-نمی زارم سوارش بشی، اذیت میشه.

بی توجه به حرفم و انگار که اصلا من وجود ندارم، چسبیده بهم پشتم نشست، سرش رو روی شونم گذاشت و نفسش رو تو صورتم رها کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-نکن، اگه...اگه کسی من رو اینجا تو این وضع ببینه، مرگم حتمیه.

به آغوشش کشیده شدم،

من رو بیشتر به خودش فشورد، صدای بمش رو کنار گوشم شنیدم.

-کسی نمی تونه از گل نازک تر به خانمم بگه...

نفسم حبس شد، شدت تپش قلبم بیشتر شد، این چه حالی بود که با یه جمله داشت

وجودم رو به بازی می گرفت؟

وای خدا این چرا همچین می کرد؟

قبل از اینکه چیزی بگم، پایین پرید و مجبورم کرد که پیاده بشم.

تعادل رو به سختی حفظ کردم و عصبی شدم.

-چیکار می کنی؟ کم مونده بود

بی افتم.

چیزی نگفت و دستش رو توی جیبش فرو برد، گوشی لمسی و سفید رنگی بیرون

آورد و به سمتم گرفت.

-بگیرش...

نگاهش کردم و با تردید گوشی رو ازش گرفتم.

-همه جور برنامه ایی توش داره، خوب گوش کن آنیل، فقط اگه یکی...یکی از تماس

هام رو جواب ندی، قسم می خورم میام اونجا و می برمت، فهمیدی؟

لرز خفیفی توی تنم نشست، سری تکون دادم و گفتم:

-آره فهمیدم.

-خوبه، ولی تماس فقط تصویری، وای به حالت اگه جوابم رو ندی، از خونه هم زیاد بیرون نمیری، فکر فرارم به سرت نزنه که یکی رو میزارم کشیکت رو بده.

دیگه گریم گرفته بود، چجوری باید از دستش خلاص می شدم؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

دستم رو کشید و به سمت ماشین حرکت کردیم، در رو باز کردم و روی صندلی جا گرفتم.

part#۱۰۲

خیلی نزدیک شده بودیم، زبونی تر کردم و گفتم:

-لطفا منو همین جا پیاده کن،

نمی خوام کسی باهم ببینتمون...

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و چیزی نگفت، حرصی شدم و گفتم:

-نگه دار دیگه مگه نمی شنوی؟!!

با ترمز ناگهانی به جلو پرت شدم، رو کرد بهم و عصبی نگاهم کرد و داد زد.

-گمشو پایین...

متعجب شدم، چرا همچین می کنه؟

حرصی نگاهش کردم و کوله ام رو از صندلی عقب برداشتم و روی دوشم انداختم، می

خواستم درو باز کنم که پشیمون شدم، باید قبل از رفتن حرصم رو خالی می کردم،

برگشتم سمتش و گفتم:

-چیه؟ تعادل نداری؟ حتی

نمی تونی تصور کنی که چقدر خوشحالم از اینکه از دستت خلاص میشم، حتی اگه برای یک هفته باشه.

بی توجه به چشم های به خون نشستش، سریع پیاده شدم.

ماشین با سرعت زیادی از کنارم گذشت، بی اختیار بغض کردم، نفس عمیقی کشیدم، اگه مادرم می دیدتم توی خونه راهم میداد؟

یا بیرونم می کرد و سرم فریاد می کشید؟

رسیده بودم جلوی در، خونه دوطبقه و سنگ نامون هیچ تغییری نکرده بود، بنر های سیاه و عکس های شاهانه پدرم، توی چشم

می زدن، بغضی که گلوم رو تلخ کرده بود، شکسته شد، اشکام جاری شدن، خاطره ها برام زنده شدن.

دستم رو برای در زدن بالا بردم که همون لحظه در خونه باز شد، خانم چادری بیرون امد، در حالی که پشتش به من بود داشت با کسی حرف میزد.

-خودت ناراحت مکه.

(خودت رو ناراحت نکن)

با قرار گرفتن مادرم تو درگاه در، شدت اشک هام بیشتر شدن، بی صدا و غریب برای حماقت هام، پدر از دست رفتم، اشک می ریختم، مادرم مات چهره من شده بود، زن رد نگاه مادرم رو گرفت و به سمتم برگشت و زمزمه کرد.

-آنیل...

قدمی به سمتش برداشتم، دستش رو بالا آورد و نداشت به سمتش برم، اشک توی چشم هاش لبریز شده بودن.

-نیا جلو...

هق هق ام بلند شد.

-دایه... (مامان)

نزدیکم شد، دستش رو بالا برد و سیلی روی گونه ام نشوند، صدای گریه بلند تر شد، زار زدم.

-بزن دایه، من اشتباه کردم، رو ندارم بوگم من بوبخش... (رو ندارم بگم منو ببخش)

اشک های مادرم سرازیر شدن، چشم های بارونیش دلم رو آتیش میزد، ضربه ایی به تخت سینم زد و پر بغض با صدای گرفته ایی فریاد کشید.

-توله کوییی برای چه هاتی ها؟ (کجا بودی؟ برای چی امدی هان؟)

زانو هام قدرت ایستادن نداشتن، خم شدن و شکستنم، غرور جلوی مادری که عاشقانه دوستش داشتم معنی نداشت، کنارم زانو زد، می خواست حرفی بزنه که خودم رو انداختم توی بغلش، پسم نزد، دست های پرمهرش رو دورم حلقه کرد، پا به پام اشک می ریخت و نوازشم می کرد.

۱۰3#part

-مامان چیشده؟

صدای برادرم رو میشنیدم، اره خودش بود، سر بلند کردم و نگاهش کردم، آیانم چقدر بزرگ شده بود، مامان کمکم کرد بلند بشم بی توجه به چندتا زنی که دورمون

جمع شده بودن، وارد خونه شدیم، آیان پر کینه نگاهم کرد و رو برگردوند، دلم گرفت، چقدر غریب شده بودم براش، به سمتش رفتم، صداش زدم.
-آیان...-

نگاهم کرد، توی چشم های سبز رنگش کینه می دیدم، اشکم چکید.
-از خواهرت دلخوری؟ چرا؟ مگه گناه من بوده؟
اخم کرد و عقب رفت، فریاد کشید.

-گناه تو نبود؟ پس آیناز چی؟ تو بی ابرومون کردی؟ لعنتی فرارت بابا رو از پا دراورد، چرا برگشتی؟ گمشو برو پیش همون پسره عوضی...
اشک می ریختم و دلگیر تر می شدم، چه بی رحمانه حکم می داد.
-همه چیز رو درست می کنم، ایناز برمی گرده، همه باهم می مونیم.
-چجوری؟ اون عوضی حالا که بابا مرده، دیگه نمیزاره ایناز بیاد.
حرصی شدم و گفتم:

-غلط کرده، خودم حقشو میزارم کف دستش...
وقت زیادی نداشتم، باید همه چیز رو رو به راه می کردم.
اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

-من میرم خونه قدرت خواهرم رو بر می گردونم و باهم میایم.
مامان نگران نگاهم کرد و گفت:

-نه دخترم اگه نزاره توام بیای چی؟

-نگران نباش مامان بهت قول میدم که بیام.

چیزی نگفت و مشغول جوییدن لبش شد، آیان نزدیکم شد و گفت:

-منم باهات میام.

لبخند کم رنگی به روش زدم.

-مرد شدی، اما می خوام تنها برم.

اینو گفتم و از خونه بیرون زدم.

مرد جوون و درشت هیکلی جلوی در ایستاده بود، کت تک مشکی و شلوار جینی تنش بود، می دونستم کیه، کارن گفته بود یکی کیشیکم رو میده، نزدیکش شدم و بهش اشاره کردم، جلو امد و مقابلم ایستاد.

-بله خانم؟

-اسمت چیه؟

-شهاب...

-خب، اقا شهاب، باید هوام رو داشته باشی، حواست رو جمع کن، باید بریم جایی... سری تکون داد و چیزی نگفت، حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد، همه بادیدنم تعجب می کردن بعضی ها هم سری به نشونه تاسف تکون می دادن، برام مهم نبود، جلوی خونه قدرت ایستادم.

در زدم و منتظر شدم، در باز شد و یکی از خدمه هاش رو دیدم.

-بفرمایید؟

اخمی کردم و گفتم:

-با اون رییس بی صفتت کار دارم، برو کنار...

می خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و کنارش زدم و وارد شدم.

شهاب هم پشت سرم امد داخل، باید یه کم سرو صدا می کردم، صدام رو انداختم روی سرم و داد زدم.

-کجایی نامرد؟ بیا بیرون...

از اتاق خارج شد، سرش پایین بود و مشغول بستن ک*مر بندش بود، با بالا آوردن سرش، با تعجب نگاهم کرد، اما خیلی زود تعجب توی نگاهش جاش رو به شرارت داد.

-ببین کی امده، خواهر زن عزیز...

نذاشتم ادامه بده.

-خفه شو...

ساکت شد و با اخم نگاهم کرد.

-چیه امدی پاچه بگیری؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-سگ تویی اونوقت من پاچه بگیرم؟ بگو آیناز بیاد باید برم.

عصبی شد و داد زد.

-آیناز رو دیگه مرده بدونید، اون زنمه، خان هم دیگه مرد، ایناز برنمی گرده.

حرصی شدم و آیناز رو صدا زدم.

-آیناز، آیناز...

صدای قدم هایی رو شنیدم، به سمتش برگشتم، خواهرم بود، از همون اتاقی که اون عوضی بیرون امده بود، خارج شده بود، چه قدر لاغر و بی رنگ و روح شده بود، بغض کردم و چشم هام پر از اشک شدن...

۱۰۴#part

نزدیکم شد، قدمی به سمتش برداشتم، می خواستم به آغوش بکشم، یکی یدونه خواهرم رو اما با قرار گرفتن قدرت بینمون، از حرکت ایستادم، حرصی نگاش کردم. لبخندی زد و گفت:

-این لحظه رو باید ثبت کرد، مگه نه خواهر زن؟

خواهرت با تو جایی نمیاد.

این رو گفت و به سمت آیناز برگشت و با لحن کش داری ادامه داد.

-درست نمیگم آیناز؟

ترسی که توی نگاه آیناز موج می زد رو درک نمی کردم، آیناز تند سر تکون داد و با صدای ضعیفی گفت:

-آ...آره، درسته...

گیج شده بودم، قدرت رو کنار زدم و نزدیکش شدم.

-چی داری میگی آیناز، دیونه شدی؟

از این مرتیکه می ترسی؟

اشک هاش جاری شدن، ازم دور شد و گفت:

-نه آبجی، تو رو خدا از اینجا برو، من رو فراموش کن.

نزدیک تر شدم و مقابلش ایستادم، بازوش رو تو دستم گرفتم و فریاد کشیدم.

-می فهمی داری چی میگی؟

راه بیفت باید بریم، دختره دیونه...

بازوش رو از دستم بیرون کشید و داد زد.

-برو گمشو دیگه، تا الان کجا بودی، که الان امدی شدی خواهر، کدوم گوری بودی

وقتی من تو این مخمصه افتادم، ازت بدم میاد، تو یه...

نذاشتم ادامه بده، برام سخت بود، دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی روی گوش

نشوندم.

-آیناز من نمیدونم، همین الان باید از اینجا بریم.

دستش رو گرفتم و به سمت در کشوندم، مقاومت می کرد و همراه نمی امد، کشون

کشون

می بردمش، پوزخند روی لب های کریح قدرت رو متوجه نمی شدم، آیناز دستش رو

به شدت کشید و با صدای بلندی گفت:

-ولم کن، من نمی تونم پیام، من حامله ام...

به سمتش برگشتم، نفس نفس میزد، انگار که گفتن این جمله براش خیلی سخت بود.

قدرت هنوز هم اون نیشخند رو داشت و روی اعصابم بود، حرص کل وجودم رو

گرفت، سرش داد زد.

-به جهنم، بچه این ولگرد رو

می خوای چیکار؟

همین امروز می ندازیش...

شوک زده نگاهم می کرد، دستش رو کشیدم و می خواستم از در خارج بشم که صدای قدرت رو شنیدم.

-تو حق نداری زن منو ببری، اخط...

با اشاره سرم به شهاب، مقابل قدرت قرار گفتم، کتتش رو بالا داد، کلت مشکی به ک*مرش بود، قدرت با دیدن اسلحه لال شد و چیزی نگفتم، لبخند پیروز مندانه ایی زدم و از خونه خارج شدم.

شال مشکی رنگم رو سرم کردم و کیف دستیم رو برداشتم، نگاهی به آینه از کردم از وقتی آورده بودمش، یه گوشه کز کرده بود و حرفی نمی زد، نزدیکش شدم و کنارش نشستم

-آینه تا کی می خوای ماتم بگیری؟

خوش حال نیستی؟

نگاهم کرد، چشم هاش از اشک لبریز بودن.

-آبجی من بچه ام رو می خوام.

عصبی شدم و گفتم:

-تو غلط می کنی، وقتی برگردم میریم که بندازیش.

اینو گفتم و از کنارش بلند شدم.

به سمت در رفتم و از خوبه بیرون زدم، سری برای شهاب که آماده باش ایستاده بود، تگون دادم و به سمت قبرستون به راه افتادم.

part#۱۰۵

تو قبرستون بودم، سرخاک پدرم،

سنگ قبر نداشت، فقط خاک بود، کنار قبرش زانو زدم، اشک ریختم، دلتنگش بودم،
یاد آخرین دیدارمون افتادم، یاد اشک توی چشم هاش و تلاشش برای اینکه من رو با
خودش ببره، دلم رو آتیش می زد.

-چه زود رفتی بابا...

جیگرم کبابه بابا...

باورم نمیشه...

چنگی به خاکش انداختم و صدام بلند تر شد.

-بلند شو بگو باور نکنم، بلند شو تا بهت بگم غلط کردم، بلند شو دیگه، خاکت چقدر
سرده بابا...

بلند شو دیگه آنیلت امده، دختر بزرگت امده...

نتونستم ادامه بدم، زار زدم و اشک ریختم.

کمی که آرام شدم، فاتحه ایی براش خوندم و از خدا براش طلب بخشش کردم.

صدای جیغ های بلندی می امد، دست آیناز رو فشوردم و بهش اطمینان دادم، رنگش
پریده بود، دلم گرفت، خواهرم که سنی نداشت، بقیه نگاهمون

می کردن، زیر لب پیچ پیچ می کردن.

-دختره خان دیگه...

-اره، اینجا چی می خواد دیگه...

با شنیدن صدای صدیق که مارو صدا می زد، نگاهم رو از کفشام گرفتم و سمت اتاقی که توش کار انجام می داد رفتیم، صدای بقیه بلند شد.

-ای بابا ما خیلی وقته اینجا وایسادیم.

-دختره خان، که باشه، به ما چه اخه...

وارد اتاق شدیم، تخت سفید رنگ و وسایل پزشکی کمی روی

میز کوچک و سفیدی قرار داشت.

صدیق: فقط دختر رو بفرس، خودت برو بیرون...

آیناز به سمتم برگشت.

-نه آبجی، تو رو خدا تو نرو...

پیشونیش رو ب*و*سیدم.

-نترس خواهرم، عوضش یه عمر راحت میشی من صلاحت رو

می خوام.

اشک هاش روون شدن، دستش رو ول کردم و از اتاق خارج شدم.

طولی نکشید که صدای جیغ های آیناز فضا رو پر کرد.

صدیق زیاد هم تو کارش ماهر نبود، بخاطر همین سقط رو با درد انجام می داد، اما

بهتر از هیچی بود، صدای جیغ آیناز قطع شده بود، با خارج شدن، آیناز از اتاق به

سمتش رفت، رنگش پریده بود و بی حال راه می رفت، زیر دستش رو گرفتم و

کمکش کردم و باهم از جهنمی که صدیق ساخته بود، بیرون آمدیم.

۱۰۶#part

آیناز باهام حرف نمی زد، زبونی تر کردم و آرام پرسیدم.

-دردت زیاده؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

-آره دردم زیاده...

ماشین مشکی که شهاب داخلش بود رو نشون، آیناز دادم.

-با اون برمی گردیم.

-اون کیه؟

-بعدا بهت میگم.

چیزی نگفت و همراهیم کرد، نزدیک ماشین می شدیم که چشمم به یکی از خدمه های قدرت افتاد، لبخند شیطانی روی لب هام نقش بست، شرایط چه زود محیا می شد.

آیناز رو سوار ماشین کردم و رو به شهاب گفتم:

-خواهرم رو برسون من خودم میام.

شهاب نگاه پر تردیدی بهم انداخت و گفت:

-آنیل خانم جسارته اما اگه اتفاقی براتون بیافته اقا من رو می کشه، منتظرتون می مونم.

پوفی کشیدم و سری براش تکون دادم، ازشون فاصله گرفتم و به سمت خدمتکار قدرت رفتم که زنبیل پر از سبزی دستش بود و نگاهم می کرد، مفاصلش ایستادم، دست به سینه شدم و گفتم:

-کلاغ شدی واسه ما که برای اون رییس کودن تر از خودت خبر ببری؟

بهش بگو بچت مرد، آیناز سقط کرد، بگو هیچ غلطی نتوتست بکنه.

پوزخندی زدم و بدون اینکه مهلت جوابی بهش بدم، برگشتم و به سمت ماشین رفتم.

*

با حرص به مادرم نگاه کردم و لباسی که دستم بود رو چپیدم تو کوله ایی که مال آیناز بود.

-دایه، با من بحث نکن وقت نداریم الانه که قدرت برسه، باید تا سر اون پسره با قدرت گرمه فلنگو ببندیم.

اینو گفتم و لباس دیگه ایی رو توی کوله جا دادم که مامان کوله رو به شدت از دستم کشید و عصبی گفت:

-اخه دختر، از چی داری فرار

می کنی؟ اون پسره کارن هیچ کاری نمی تونه بکنه، خودم جلوش وایمیستم نمی زارم ببرتت، اخه چرا ببره؟ به چه حقی؟ خواهرشی؟ فامیلشی؟ زنشی؟

کلمه آخرش دنیا رو برام سیاه تر کرد، چشمام پر و خالی می شدن، دیگه نمی تونستم تحمل کنم، همه چیز رو بهشون گفته بودم، اینکه خواهر کارن بابا رو کشت و کارن تقصیری نداره، اینکه تحدیدم کرده برگردم، اما...اما زن شدنم رو بهشون نگفتم، با چه رویی

می گفتم؟ مامان چه عکس العملی نشون می داد وقتی می فهمید من چه خبطی کردم؟

بغضم شکسته شد و اشکام جاری شدن، مامان با دیدن اشکام عصبی تر شد و بازوم رو گرفت و تکونم داد.

-آخه تو چته؟ بهم بگو، آخه پسره باتو چیکار داره.

طاقتم تموم شد، اشک هام رو با کف دستم پاک کردم و داد زدم.

-بس کن مامان، خسته شدم از این همه تنش، چرا بهم گوش نمی کنید؟

مامان فقط نگاهم کرد، سرش رو نرم تکوم داد و کوله رو بهم برگردوند.

نزدیکم شد، لباس ها رو توی کوله جمع کرد، ناراحتش کرده بودم.

صداش زدم.

-دایه؟

جوابم رو نداد و رو به آینه‌از و آیان که به در تکیه دادن گفت:

-برید یه کم خوراکی آماده کنید، وسایل ضروری هم بردارید.

بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدن.

با صدای پیامی که برای گوشیم امد، نگاهی به مامان انداختم توجهی بهم نداشت، از جام بلند شدم گوشی رو از کیفم بیرون اوردم.

پیام از کارن بود که نوشته بود.

-بیا ایمو...

ایمو دیگه چه کوفتیه؟

رفتم تو برنامه های گوشی، پیداش کردم و واردش شدم.

یه کم باهاش ور رفتم که یه دفعه تصویر، کارن روی گوشی نقش بست، سریع از اتاق خارج شدم، وارد راه رویی شدم که دست شویی و حمام توش قرار داشت.

وقتی از تنها بودم مطمئن شدم، به صفحه گوشی نگاه کردم و گفتم:

-سلام...

-سلام حالت چطوره؟

موهام رو که روی صورتم آمده بود رو پشت گوشم دادم و گفتم:

-خوبم...خودت خوبی؟

لبخند کجی زد و بی توجه به سوالم گفت:

-دوربین گوشی که برات گرفتم، حرف نداره، اما بازم زشت دیده میشی، چرا؟

حرصم گرفت و گفتم:

-تصویر توام خیلی زشت آمده.

لبخند از روی لب هاش محو شد و گفت:

-فقط چهار روز دیگه مونده، من نزدیکای روستاتون خونه گرفتم، میشه بیای

ببینمت؟

از حرفش چشمام رو درشت کردم و گفتم:

-پس چرا برنگشتی تهران؟

-نمی خواستم ازت دور باشم.

با شنیدن این حرفش، یه حسی توی دلم قلقلکم داد.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-چرا دوست نداری ازم دور باشی؟

لبم رو محکم تر به دندون کشیدم، اخه این چه سوالی بود که پرسیدم؟

صداش رو شنیدم.

-لباتو گاز نگیر، انقدرم با ناز نگاهم نکن، دیونه میشم، قرارمون یادم میره میام پیشت
ها.

زود لبم رو ول کردم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-باید برم مامانم منتظره.

خنده بلندی سر داد و گفت:

-چیه خجالت کشیدی؟

اگه حرفای اصلی رو بهت بزنم چیکار می کنی؟

چقدر پرو بود؟ تند گفتم:

-بسه دیگه من رفتم، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و قفل گوشی رو زدم.

۱۰۷#part

صدای بلند در نشون می داد که قدرت آمده سروقتمون، وحشیانه به در می کوبید و
فریاد می کشید.

-بیا بیرون دختره عوضی، بچه منو می کشی؟

رنگ پریده آیناز قلبم رو به درد آورد، به سمتش رفتم و شونه هاش رو ماساژ دادم و با لحن اطمینال بخشی گفتم:

-وقتی از اینجا بریم دیگه کسی نمی تونه بهمون آسیب بزنه، مطمئن باش.

نگران نگاهم کرد، با اطمینان چشم هام رو بستم و باز کردم.

لبخند بی جونی روی لب هاش نشست، با صدای ضربه محکمی که به در خورد هر دو از جا پریدیم، صدای مجادله شهاب با ادم های قدرت رو می شنیدم.

کوله ام رو برداشتم و رو دوشم انداختم آیان هم همین کار و کرد.

-دیگه وقتشه، از در پشتی میریم.

همشون سرتکون دادن و به سمت حیاط پشتی به راه افتادیم.

با وارد شدنمون به حیاط، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از کیفم خارجش کردم، کارن بود، حتما شهاب بهش خبر داده بود، که چیشده،

استرس کل وجودم رو پر کرد، دستام یخ بست، باید جواب می دادم وگرنه شک می کرد، خدایا خودت کمکم کن.

انگشتم رو روی صفحه کشیدم و دم گوشم گذاشتمش صدای هیجان زده کارن توی گوشم پیچید.

-آنیل شهاب چی میگه؟

از در جلویی بیرون نرید، ممکنه براتون اتفاقی بیوفته من جلوی در پشتی خونتون منتظر تونم، بیاید بیرون.

در پشتی رو از کجا پیدا کرده بود؟

همه نقشه هام خراب شده بود.

چیکار باید می کردم؟

اصلا چه زود رسید، خدایا خودت یه راهی جلوی پام بزار.

۱۰۸#part

باید یه جوابی بهش می دادم.

-با...باشه، الان میایم.

گوشی رو قطع کردم، بغضم گرفته بود، خدایا چیکار باید بکنم.

مامان نزدیکم شد و پرسید.

-چیشده؟

قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین چکید، پاکش کردم و اروم گفتم:

-مامان من چقد بدبختم، مامان کارن جلوی در...

مامانم نفس راحتی کشید و گفت:خب حالا فکر کردم چی شده، این یکی رو دیگه

بسپر به دایه ات...

متعجب نگاهش کردم، چیکار

می خواست بکنه؟

مامان به طرف نردبون چوبی که ته حیاط بود رفت، تکیه اشو به دیوار داد و ازش بالا

رفت و اروم گفت:

-بیایید دیگه از پشت بوم میریم.

لبخند روی لب هام نشست، دنبالش رفتیم از نردبون بالا رفتیم، پشت بوم ها کنار هم بودن و بهم راه داشتن، از خونه دور شدیم و از پشت بوم ها می رفتیم، به نفس نفس افتاده بودم، صدای زنگ گوشیم رو می شنیدم، به استرسم اضافه شده بود، تنم لرز گرفته بود و خدا خدا می کردم، گوشی رو بیرون آوردم، می خواستم بندازمش دور، اما عکس کارن بود که روی صفحه خاموش و روشن

می شد، بی اختیار بغضم گرفت، گوشی رو توی جیبم انداختم و سرعتم رو بیشتر کردم.

به اخر پشت بوم ها رسیده بودیم، راه پله سیمانی گوشه دیوار به چشمم خورد، انگار مامان خیلی وارد بود، چون به همون طرف دوید، از پله ها پایین می رفتیم که آیناز جیغی کشید و وایساد، دستش رو دلش گذاشته بود و ناله می کرد.

یه پله ایی که رفته بودم، برگشتم.

-خواهری، چت شد؟ ایناز...

نفسش رو عمیق بیرون می داد.

-آنیل، دیگه نمی تونم، آنیل، از درد دارم میمیرم، خودتو تو دردسر ننداز، الان کارن میرسه، تو برو، من با قدرت یه جوری می گذروم، برو...

اشکاش امونش نمی دادن و پشت سر هم می باریدن، بغضم و فرو دادم و گفتم: دیونه شدی؟ چرت و پرتا چیه بهم می بافی؟

رو به آیان که نگاهمون می کرد، کردم و گفتم: کوله اتو بده به من...

-چرا؟

تواین وضعیت سوال هم

می پرسید، داد زدم.

-بده دیگه...

چیزی نگفت و کوله شو بهم داد و به سمت ایناز رفت و گفت:

-نوکر تم هستم.

دستاشو گرفت و انداخت دور گردنش و کولش کرد و از پله ها پایین رفت.

نگاهی به پشت سرمون انداختم و پشت سرشون رفتم.

part#۱۰۹

از روستا خارج شده بودیم و نزدیک جنگل بودیم، آیان صورتش جمع شده بود، معلوم بود ک*مرش درد گرفته، ک*مر منم با دوتا کوله خیلی درد گرفته بود و خم شده بود، آراز رو می تونستم ببینم که کمی جلوتر وایساده بود، به سمتش دویدم، افسارش رو گرفتم و به سمت آیان رفتم.

-آیان تو با ایناز برو، منم با مامان اروم اروم میایم.

آیان اخی گفت و آیناز رو زمین گذاشت و گفت:

-نه آبجی، مامان خسته شده، اونا با اسب برن منو تو پیاده میریم.

باشه ایی گفتم و مامان و ایناز رو سوار آراز کردیم، مامان افسار آراز رو گرفت و خیلی زود ازمون دور شدن.

یکی از کوله ها رو به آیان دادم و

پیاده به راه افتادیم، پاهام گز گز می کردن، اما ارزشش رو داشت، خداکنه دیگه

هیچوقت...

می خواستم ارزوی ندیدنش رو بکنم، چرا دلم همراهی نمی کرد؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم، اما نگار نمی شد، صدای زنگ
گوشی لعنتی رو مخم بود، از جییم درش اوردم، کارن بود، باید یه نیش حسابی بهش
می زدم، جواب دادم.

-چیه؟

نفس های پر حرصش رو می شنیدم و بلاخره منفجر شد و فریاد کشید.

-گور خودت و کندی انیل، به ولای علی اگه بزارم راحت زندگی کنی، به خیال خودت
از دستم قصر در میری؟ پیدات می کنم و...

نذاشتم ادامه بده، حالا من بودم که داد می زدم، جرعت پیدا کرده بودم.

-دهنت رو ببند، اگه تونستی پشت گوشت رو ببینی منم می بینی، فکر کردی هر کی
هرکیه؟

که آنیل رو بدبخت کنی کتکش بزنی، بهش تجاوز کنی و بعد اونم فقط، سر خم کنه؟
کور خوندی جناب دیگه دوره حکومتت به پایان رسید.

صداش رو بلند تر کرد که گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

-تو زن منی لامصب، چه تجاوزی، حق منی، مال منی...

چی داشت بلغور می کرد؟

حقش بودم؟ پس حق من چی

می شد، امنیت و آسایش من چی؟

-از حق و حقوق حرف نزن که بدترش رو سرم آوردی، خدا لعنتت کنه کارن...

صدام رو بلند تر کردم و فریاد زدم.

-می شنوی جناب شاهکام؟ خدا لعنتت کنه.

این رو گفتم و قطع کردم، از حرص نفستم عمیق و صدادار شده بود.

نگاهی به آیان انداختم که مات نگاهم می کرد، نزدیکم شد و ناباور گفت:

-تو... تو زنشی؟ یعنی چی انیل، اون بهت...

نتونست ادامه بده و دستش رو بالا برد و سیلی محکمی روی گونم نشوند، صورتم سوخت،

از کی دستش انقدر سنگین شده بود؟ برادر بود و غیرتش رو به رخم

می کشید.

دستم رو روی گونم گذاشتم و پر بغض با صدای گرفته ایی گفتم:

-بزن داداش، بزن، حق داری، من احمق فقط می خواستم ازاد بشم، در عوض اینکار،

گذاشت پیام پیش شما، الهی می مردم و نمی زاشتم غیرتت خدشه دار بشه.

به حق افتاده بودم، چه زود رسوا شدم؟ خدا خودش بهم رحم کنه.

part#110

آیان با چشم های به خون نشستش نگاهم می کرد، خود خوری می کرد و سعی می

کرد کتکم نزنه.

-ای کاش تو همون خراب شدت

می موندی.

با صدای دادش گوشام سوت کشیدن و شدت گریم بیشتر شد، تاحالا این جوری ندیده بودمش، نزدیکم شد، چنگی به بازوم زد، محکم تکونم داد، شال از سرم افتاده بود و نمی دونستم چجوری ارومش کنم.

-چرا برگشتی؟ که مامان و سخته بدی خیالت راحت بشه؟

با اضطراب و استرسی که توی دلم افتاده بود، با ترس به اطراف نگاه می کردم.

-آیا تو رو خدا زود باش باید بریم الان کارن میرسه.

نفس های بلندش نشون از حرصش می داد، بی توجه به وحشت من ازم فاصله گرفت و به سمت جنگل دوید، از این همه قد بودنش بدم می امد، به سمتش رفتم.

-آیا...

جوابی بهم نداد، دیگه نمی دیدمش، هوا رو به تاریکی

می رفت، با ترس به اطرافم نگاه کردم، آب دهنم و قورت دادم،

بسم اللهی گفتم و می خواستم وارد جنگل بشم که با صدای تیکاف بلند ماشینی، گوشام سوت کشیدن با وحشت به سمتش برگشتم، خودش بود، کارن و شهاب بودن، قبل از اینکه کاری کنم، سریع پیاده شد و به سمتم دوید، ناخود آگاه جیع خفیفی کشیده و برگشتم و وارد جنگل شدم، با سرعت تمام

می دویدم، از ترس نفسم بالا

نمی امد، صدای دویدن کارن رو

می شنیدم، گل سرم باز شده بود و موهام تو هوا تاب می خوردن، با دیدن نور، امید وار شدم، اما نتونستم سرعتم رو زیاد کنم، پاهام بی حس شده بودن، چیزی تا خارج شدنم نمونده بود که با قرار گرفتن شهاب جلوی نور، هینی کشیدم و وایسادم.

پشت سرم رو نگاه کردم کارن فاصله ایی باهام نداشت.

پام و بلند کردم و کوبیدم به مچ پاش، اخی گفت و صورتش جمع شد، کنارش زدم که بازوم کشیده شد و به شدت به عقب برگشتم، موهام توی صورتتم پخش شدن و نگاه پر وحشتم رو به چشم هایی که رگه های قرمزش، بیرون زده بودن دوختم؛ بازوم توی دستش داشت، له می شد.

جرعت نداشتم چیزی بگم همونطور که به من نگاه می کرد، گفت: شهاب تو برو...
شهاب چیزی نگفت و فقط صدای، قدم هاش رو شنیدم که از من دور شد.

۱۱۱#

ترس و وحشتم دوبرابر شده بود، هنوز با خشم نگاهم می کرد، تکونم داد و غرید.

-که خدا لعنتم کنه ها؟ دیگه

نمی بینمت؟ خوب داشتی رجز

می خوندی دختر، یه جهنمی برات می سازم اون سرش ناپیدا...

داشتم خفه می شدم، هوای اطراف برام سنگین شده بود، زبونم کار نمی افتاد، فقط سرم رو به طرفین تکون می دادم، هنوزم نفس نفس می زدم و نمی تونستم تمرکز کنم، تکون شدید دیگه ایی بهم داد و فریاد کشید.

-چیه لال شدی، پشت گوشه که خوب شیر شده بودی.

لرزم گرفت، اشکام جاری بودن، تقلا کردم و بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چی از جونم می خوای، بدبختم کردی، آوارم کردی، دیگه چی

می خوای؟ فکر می کنی الان تو جهنم نیستی؟ بزار به حال خودم بسوزم دست از

سرم بردار...

لب هاش رو روی هم فشار می داد، می خواست چیزی بگه که صدای آیان به گوشمون رسید.

-آبجی؟ آبجی کجایی؟

صداش از نزدیک می امد، چشم چرخوندم و اطراف رو از نظر گذروندم، ذوق زده شده بودم دهنم رو برای گفتن خرفی باز کردم که دستم توی دست کارن قرار گرفت و کشیده شدم، هول کرده بودم، به سختی داد زدم.

-آیان، کمکم کن، من اینجام.

صدام گرفته شده بود و انگار از ته چاه می امد، اما انگار آیان شنیده بود.

-کجایی آبجی، نمی بینمت.

کارن فشار شدیدی به دستم آورد و بیشتر کشیدتم، آخی گفتم و مقاومت کردم، اما انگار تاثیر نداشت، با پرت شدنم داخل ماشین، جیغ بلندی کشیدم بلکه آیان بشنوه، با دیدن آیان که به سمت جاده می دوید، شدت گریه بیشتر شد و صداش زدم.

-آیان...

صدای آیان رو شنیدم.

-آبجیم و ول کن عوضی.

کارن جوابی بهش نداد و پشت فرمون نشست و سریع حرکت کرد، محکم به صندلی چسبیدم و سرمو برگردوندم، آیان رو نقطه کوچیکی می دیدم، دستم رو روی صورتم گذاشتم و زار زدم، چقدر بی ارزه بودم، ای کاش جواب تلفنش رو نمی دادم.

از پشت پرده اشک به نیم رخش خیره شدم، فک منقبض شدش و دست های سفت شدش به فرمون نشون از خشمش بود که فرو کش نکرده بود، ضربه محکمی به فرمون زد که با ترس نگاهش کردم که...

part#۱۱۲

نگاه عصبی بهم انداخت و سرعتش و بیشتر کرد، جاده پیچ در پیچ بود و یه طرفش دره نسبتا عمیقی قرار داشت، خیلی

می ترسیدم، نگران به جاده خیره شده بودم و صندلی رو سفت چسبیده بودم، با ترسی که تو دلم افتاده بود به سختی به حرف ادمم.

-کارن تو رو خدا یواش برو...

انگار فقط منتظر حرف زدن من بود که منفجر بشه.

-نمی خوام اروم برم، ترمز بریدم، دیگه خسته شدم، می خوام جفتمونو خلاص کنم تو همین جاده...

صدای فریاد بلندش گوشام و کر کرده بود، اشکام صورتمو پوشونده بودن.

سرعتش کم نمی شد که بیشتر

می شد، ماشینا از کنارمون

می گذشتن، تو این جاده دوطرفته دیوانگی محض بود که با این سرعت می رفتیم.

اشکام رو با دستم پاک کردم و به جاده خیره شدم، با دیدن کامیون بزرگی که مستقیم به سمتمون

می امد و صدای بوق بلندش کر کننده بود، جیغ بلندی کشیدم.

-کارن مواظب باش...

بی توجه به حرفم پاشو بیشتر رو گاز فشار داد، قطعا دیونه شده بود. جیغ کشیدم و خودم و انداختم رو فرمون و بی فکر چرخوندمش کارن هول کرده بود، انگار تازه به خودش آمده بود، پاش رو از رو گاز برداشته بود و گیج به اطراف نگاه می کرد، صدای بوق ماشینا بلند شده بود و من فقط با وحشت به دره ایی نگاه می کردم که تو این تاریکی شب مثل ارواحی شده بود و دست هاش رو به سمتمون دراز کرده بود و مارو به سمت خودش می کشید، با افتادنمون توی سرایشی جیغ پر وحشتی کشیدم که دست های کارن رو ک*مرم نشست، کمی بلندم کرد و به سمت خودش کشیدتم، لگد محکمی به در سمت خودش زد و بازش کرد و انداختم سمت در، پرت شدم بیرون، درد شدیدی توی تنم پیچید، روی جاده خاکی کنار دره افتاده بودم و ماشین بود که به سمت دره حرکت می کرد، تن بی جونم رو به سختی بلند کردم و به سمتش دویدم و دست هام رو به سمتش گرفتم و فریاد کشیدم.

-کارن...

ماشین چپ شد و خیلی سریع از دره پایین افتاد، صدای برخوردش با صخره ها رو می شنیدم، لبه پرتگاه ایستادم و به ماشینی نگاه کردم که توی درخت های اون پایین بین سیاهی و مه غلیظی که دیده می شد، گم شده بود، کارن من بود توی اون ماشین؟ خدایا...

داد زدم.

-کارن...

هق زدم و جلوتر رفتم که از پشت کشیده شدم، برگشتم به سمتش، آیناز بود! چقدر زود خودشون رو رسونده بودن، دستم رو از دستش بیرون کشیدم. -آی... آیناز، افتاد... افتاد اون پایین کارن بود، تقصیر من بود.

زار می زدم و اشک می ریختم، انگار همه اینا خواب بود، یه کاب*و*س وحشت
ناک...

آیناز جلوتر آمد، می خواست بغلم کنه، که صدای بلند انفجار فضا رو پر کرد.
جیغ کشیدم و پایین رو نگاه کردم، نور های نارنجی رنگ و صدای جلز و لژ آتیش بود
که به گوش
می رسید.

part#۱۱۳

زانو هام خم شدن، جیغ کشیدم و زار زدم.

-نه، خدایا، چرا؟؟؟

من...من دوستش داشتم!

دستم رو روی صورتم گذاشته بودم و بی توجه به ادم های دورم با صدای بلند گریه
می کردم، کف دستم می سوخت و گز گز می کرد، آیناز کنارم نشست، شونه هام رو
ماساژ می داد.

-آروم باش عزیزم، قسمتش این بوده، عوضش دیگه نمی تونه اذیت کنه.

نگاهش کردم، چشم های خونسردش حرصیم کرد، دستشو پس زدم و سرش داد
زدم.

-انگار که زندگی با اون شوهر عوضیت رو مخت تاثیر گذاشته، مثل خودش سنگ دل
شدی، من نمی خواستم بمیره، من...من...

نتونستم ادامه بدم، حالم بد شده بود و نفس نفس می زدم، ایناز با تعجب نگاهم می
کرد و مامان و آیان که کمی دور تر ایستاده بودن، نگران نگاهم می کردن.

از جام بلند شدم، با پایی که لنگ می زد، لبه پرتگاه ایستادم، اشکام دوباره جاری شدن، هق زدم و فریاد کشیدم.

-کارن...

حس عجیبی داشتم، نیرویی من رو به سمت دره می کشوند، دلم می خواست بپریم، دوباره صدای زدم.

-کارن...

فقط صدای خودم بود که اگو

می شد و به خودم بر می گشت.

دست و پاهام بی حس شده بودن، پلکام سنگین شده بودن و به چشم هام فشار می آوردن، نمی تونستم باور کنم، چیزی به از حال رفتنم نمونده بود که صدایی به گوشم خورد، صدا خیلی ضعیف بود، اما می تونستم بشنوم، هشیار شدم و پایین رو نگاه کردم، فقط مه بود که حالا دود آتیش هم بهش اضافه شده بود، صدا دوباره امد، نامفهوم بود، کورسوی امیدی توی دلم روشن شد، داد زدم.

-کارن تو اون پایینی؟

این بار صدای آیناز بود که به گوشم رسید.

-چی داری میگی آبجی؟

امیدم از بین نرفت مطمئن بودم چیزی شنیدم.

-آیناز از اون پایین صدا میاد.

آیناز نگران نگاهم کرد، دستم رو گرفت و از پرتگاه دورم کرد.

-خیالاتی شدی عزیزم، من چیزی نشنیدم.

عصبی نگاهش کردم، من خیالاتی نشده بودم، دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم و جنون وار سرش فریاد کشیدم.

-چرا وانمود می کنی چیزی نشنیدی؟ من شنیدم مطمئناً، باید بریم اون پایین...

این بار آیناز بود که عصبی نگاهم می کرد.

-بس کن آنیل الان آتش نشانی میرسه این کار اوناس نه ما...

با اخم رو ازش گرفتم پایین رو نگاه کردم، پایین رفتن ازش زیادم سخت به نظر نمی رسید.

بسم الهی گفتم و پام رو روی سنگ نسبتاً کوچیکی گذاشتم، خدایا خودت کمک کن،

با صدای بلند آیناز که منعم می کرد، هول شدم و پام لیز خورد و به سمت پایین کشیده شدم، جیغی از ترس کشیدم و دستم رو به بوته ایی گره کردم و تعادل رو حفظ کردم، آب دهنم رو قورت دادم و پایین رو نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و جای پام رو روی سنگ زیر پام محکم کردم، خیلی بی فکر این کارو کرده بودم.

-آبجی حالت خوبه.

-آنیل؟

با صدای آیناز و آیان بالا رو نگاه کردم.

ازم فاصله داشتن، جواب دادم.

-آره خوبم...

مثل یه کوه سنگی بود، بوته رو ول کردم و با کمک سنگ و صخره ها و پوشش گیاهی کمی که وجود داشت، خودم رو کمی به پایین کشیدم، نزدیک ماشین شده بودم، می

تونستم ببینمش، دودش اذیتم می کرد و به سرفه افتاده بودم، صخره ها تموم شده بودن و فقط سرایشی بلندی وجود داشت، پاهام دردش بیشتر شده بود و کامل لنگ می زدم.

به اطراف نگاه کردم، مه

نمی داشت درست ببینم، با صدای تحلیل رفته ایی گفتم:

-کارن، صدام رو می شنوی؟

خدایا نکنه مرده باشه؟

هیچ صدایی نمی شنیدم، فقط صدای باد بود که به گوشم

می رسید، این پایین واقعا سرد بود، لرزم گرفته بود و کم کم از تاریکی که اطرافم رو پر کرده بود، داشتم وحشت زده می شدم، داد زدم.

-کارن، کجایی؟

این بار صدا شنیدم، اما کارن نبود، صدای خرناس می شنیدم، گریم گرفته بود، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نشه، جرعت نداشتم سرمو برگردونم، اگه گرگ باشه قطعا از پشش بر نمی امدم.

دوباره همون صدا رو شنیدم، کمی به خودم دل داری دادم و سرم رو کج کردم که...

part#114

صدای پارس بلند سگ به گوشم رسید، کامل برگشتم و نگاهش کردم، زیاد بزرگ نبود و این باعث می شد ترسم کمتر بشه، تو فاصله کمی از من قرار داشت و دندوناش و نشونم می داد و با چشم های براقش داشت برام خط و نشون می کشید، سعی می کردم تکون نخورم، اما موهام پریشون دورم ریخته شده بودن و باد از

لا به لاشون عبور می کرد، آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و با چشم به دنبال چیزی می گشتم، چوب نسبتا بزرگی کنار پام افتاده بود، نگاهش کردم، هنوز هونجا بود، تو به حرکت خم شدم و چوب رو برداشتم، همچین نفس هام تند شده بودن که انگار سنگین ترین چیز دنیارو برداشته بودم، به سمتم حمله ور شد، جیغ بلندی کشیدم و چوب رو بالا بردم و با تمام قدرت روی سرش فرود اوردم، کمی عقب رفت، چوب رو جلوش تکون دادم و چند تا ضربه کاری دیگه بهش زدم که واق واق کنان ازم دور شد و بین تاریکی و سایه هایی که درخت های جنگل درست کرده بودن، ناپدید شد، چوب رو زمین انداختم، چشم چرخوندم، عصبی شده بودم، نور سفید رنگی فضا رو پر کرد و صدای مهیبی تو آسمون پیچید و با قطره های سردی که روی سرم فرود می آمدن، لعنتی به شانس بدم فرستادم، جلوتر رفتم و دنبال سرپناه می گشتم که صدای قدم های ضعیفی رو شنیدم، حتما خیالاتی شده بودم، از ته دل خدارو صدا می کردم و دوست داشتم کارن رو پیدا کنم، شاید هم اون مرده بود، آهی کشیدم لنگ زنان به راهم ادامه دادم، صدا دوباره به گوشم رسید، سرم رو برگردوندم، سایه ایی رو نزدیک خودم حس

می کردم، کامل برگشتم، سایه نزدیک تر می شد و من لنگ می زدم و به سختی عقب می رفتم، فکم از سرما چفت شده بود و پاهام بودن که لرزششون بی اندازه و غیر قابل کنترل بود، با احساس این که چیزی به شونه چپم برخورد کرد، هینی کشیدم و عقب تر رفتم که نور رعد و برق توی فضا پخش شد، نور سفید رنگش چشم هام رو باز تر کرد، با دیدن مردی که تمام صورتش خون آلود شده بود و چهرش قابل تشخیص نبود، جیغی بلندی از وحشت کشیدم و عقب تر رفتم، با صدای بلندی زدم زیر گریه که صدای آروم و بی جوش رو شنیدم.

-آ... آنیل...

سر بلند کردم، دوباره نگاهش کردم، کارن بود؟ مرد من بود؟

چه بلایی سر صورتش آمده بود؟

وای خدا چقدر ترسناک شده بود، شدت گریم بیشتر شد و نزدیکش شدم و گفتم:

-کارن؟ خودتی؟

نزدیکم شد و کنار پام به زانو در آمد، انگار راه رفتن برایش سخت ترین کار ممکن شده بود، کنارش نشستیم، موهایش رو که به صورتش چسبیده بودن، کنار زدم، دستم رو روی گردنش گذاشتم، حرارت پوستش دستم رو داغ کرد، توی این سرما بدنش کوره آتیش بود، اشکام بند نمی آمدن، چیکار باید می کردم؟ کمکش کردم و به زور خودمون رو به صخره ی پشت سرمون چسبوندیم، بارون کمتر بهمون می زد، تنم یخ کرده بود و می لرزیدم، کارن چشم هاش بسته شده بودن و هنوزم تنش داغ بود، نمی تونستم به صورتش نگاه کنم.

خیلی ترسیده بودم، اگه نمی تونست دوم بیاره چی؟

قطعا اینجا اگه یه کم دیگه

می موندیم جفتمون می مردیم.

با فکری که به ذهنم رسید، کمی جابه جا شدم، پیراهن کارن رو که پاره پاره شده بود کنار زدم، سینه برهنه و ستبرش بالا و پایین

می رفت، بی اختیار دستم رو بالا آوردم، انگشت هام رو روی سینه کشیدم، اشک به چشم هام هجوم آورد، سرم رو روی سینه گذاشتم و خودم رو بهش چسبوندم، گرمای زیاد بدنش، تنم رو گرم کرد، توی حال خودم بودم که دست کارن دور شونه هام حلقه شد.

part#115

گرم تر شدم، سرم رو بالا گرفتم، چشم هاش نیمه باز بودن و نگاهم می کرد، قلبم بی قرار می تپید، نگران بودم، اگه چیزیش می شد چی؟
دستم رو روی سینش گذاشتم،

می خواستم ازش فاصله بگیرم که فشار دستش رو بیشتر کرد و به خودش چسبوندتم، آب دهنم خشک شده بود، پس چرا نمی آمدن مارو نجات بدن.
نگاهش کردم و آروم لب زدم.

-یه کم دیگه تحمل کنیم، میان کممون.

دست هاش رو از دورم باز کرد و تکیه گاهش کرد، خودش رو بالا کشید، صدای خس خس سینش رو می شنیدم و دلم ریش می شد.

نگاهم کرد، انگار نگاهشم به داغی تنش بود که اینجور گرمم می کرد.

صدای پر ضعف و آرومش رو شنیدم.

-چرا امدی پایین؟

سوالش سخت بود، اخه چطوری بهش می گفتم؟ چی بگم اصن؟

بگم منه احمق عاشقت شدم، اخه من عاشق چی این شدم؟

اما نمی تونستم بگم، با این سوال هایی که ذهنم رو پر کرده بود، انگار زیادم از دوست داشتنش مطمئن نبودم، نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم: خب تو شوهرمی درست میگی؟

چیزی نمی گفت، اما سنگینی نگاهش رو کاملا حس می کردم، جواب احمقانه ایی بهش داده بودم اما تنها چیزی بود که به فکرم رسید.

-که من شوهرتم؟

آب دهن نداشتم رو قورت دادم و گفتم: فعلا که اینجوریه...

چیزی نگفت و سرش رو چند بار بالا و پایین کرد، عصبی به نظر

می رسید، اخه چرا باید عصبی

می شد؟ لب زیرینم رو به دندون کشیدم و ترجیح دادم سکوت کنم.

سرما دوباره داشت تو وجودم

می نشست و تنها سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود این بود که چرا به کمکمون

نمی آمدن؟

دانای کل

آیناز عصبی به چشم های سیاه مردی که لباس نارنجی رنگی به تن داشت و عضو

گروه آتش نشانی بود و کلاهش رو با خونسردی زیر بغل زده بود، خیره شد و گفت:

چرا نمی فهمین؟ میگم تو این سرما خواهرم نمی تونه دووم بیاره چرا اقدامی نمی

کنید؟

پارسا کلافه بود و مشاجره ایی که با رویا داشت فکرش رو بهم ریخته کرده بود، حالا

هم تو این حال این دختره خرسو چسبیده بود، بر خلاف میلش اینجا بود و اصلا

حوصله تنش جدیدی رو نداشت، نگاهش رو به چشم های نگران و وحشی شده دختر

مقابلش دوخت، چقدر از رنگ چشم هاش که عجیب شبیه چشم های رویا بود، تنفر

داشت، با دستش به پایین پرتگاه اشاره کرد و داد زد.

-مگه وضعیت رو نمی بینی، تو این مه و این بارون و درختای لعنتی اون پایین احتمال

پیدا کردنشون زیر صفره...

آیناز از فریادی که سرش کشیده بود، جا خورد، با ترس قدمی به عقب برداشت، حالش اصلا خوب نبود، صدای بلند این مرد غریبه اون رو به یاد عذاب هایی که تو خونه اون قدرت نامرد کشیده بود می انداخت.

پارسا متعجب به حرکاتش نگاه

می کرد، تمام عصبانیتش رو روی سر این دختر خالی کرده بود، انتظار داشت اونم سرش داد و هوار کنه اما انگار رفتارش به حال بد این دختر دامن زده بود.

part#۱۱۶

پشیمون و نگران نگاهش کرد و با صدای بلندی که بشنود گفت: خانم شما حالتون خوبه؟

آیناز چشم باز کرد، چه زود تغییر رنگ داده بود، عصبانیتش چه زود فرو کش کرده بود و حالا حالش را می پرسید، نگاه خمار و خسته اش را توی چشم هاش انداخت، چیزی نگفت و رو برگرداند و به سمت مادرش که غذا گرفته بود و صورتش را چنگ می زد و بر پایش می کوبید رفت و کنارش زانو زد، دست های پر چین و سردش را در دست گرفت، تحمل این نگاه خیس مادرش را نداشت.

-الهی قربونت برم متمان گلم، پرسیدم، گفتن، سپیده که بزنه حتما اقدام می کنن.

حرف هایش دل پر درد مادرش را داغدار تر کرد، جگر گوشه اش برای بار دوم از دست رفته بود، دختر سرمایی اش نمی توانست تاب بیاورد، الان چه می کرد؟

فکر و خیال لحظه ایی امانش

نمی داد، آیناز غمگین به او خیره شده بود، دلش پیچ خورد، حالش بد بود، احساس کرد تمام محتویات معده اشش تا حلقش بالا آمده است، زود از جا بلند شد، کنار

جاده ایستاد، اوق زد و فقط آب دهانش بود که بالا می آورد، اشک در چشمانش جوشید و بر گونه هایش جاری شدند، سقط نا به هنگامش ضعیفش کرده بود، خیلی وقت بود که چیزی نخورده بود و ضعف داشت.

-حالتون خوب نیست؟

با صدای مرد جوان از جا پرید و ترسان نگاهش کرد، با دیدنش دوباره عصبی شد، چه سوال مسخره ایی پرسیده بود، مگر کور بود که حال بدش را نمی دید؟

رنگ پریده صورتش را به وضوح می دید، لقمه ی نون و پنیری را که مادرش برایش گرفته بود و تاکید فراوان برای خوردنش کرده بود را، به سمتش گرفت و گفت: حتما خیلی وقته چیزی نخوردید.

آیناز با تردید به لقمه نگاه کرد، معده خالی اش و گرسنه گی وسوسه اش می کردند، اما به نظرش درست نمی آمد که قبول کند.

-گرسنه ام نیست.

پارسا اصرار نکرد و به رفتنش خیره شد، ک*مر باریکش در آن مانتوی تنگ و آبی رنگ خودنمایی می کرد.

نگاهش را گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

-لعنت بر شیطان...

لقمه اش را دو دستی چسبید و گاز اول را زد.

چشمان خسته اش را کمی باز کرد، نور سفید رنگ اطرافش چشمش را زد، چشمانش را ریز کرد و به اطراف نگاه کرد.

کمی خودش را تکان داد، درد بدنش نفس گیر بود و احساس می کرد صورتش خشک شده، اتفاقات دیشب مقابل چشم هایش جان گرفت، نگاهش را چرخاند و چشمش روی دختری که بر زمین دراز کشیده بود خیره ماند، آنیلش بود؟

به سمتش خیز برداشت که درد را در تک تک سلول هایش حس کرد، موهای مشکی رنگش زمین را نوازش می کردند و صورت یخ زده اش سفید تر شده بود، با تیری که بر سرش افتاد، دستش را بالا برد و انگشتانش را بر شقیقه هایش فشورد، نگاهش کرد، دستش را زیر سرش برد و به سمت خود کشیدتش، انگشتانش را نوازش گر بر صورتش کشید، چقدر سرما زده بود، چرا بیدار نمی شد؟

-آنیل؟

ضربه ایی آرام با پشت دست به صورتش زد و دوباره صدایش کرد.

-آنیل؟

جوابی نگرفت، نگران شد، سرما آنیلش را بی هوش کرده بود، باید شدید نگران می شد، اما حسش به طرز عجیبی آغوش دیشب را

می خواست، بغلش کرد، بخاطر او آمده بود؟ برایش مهم بود؟ لبانش کش آمدند، بیشتر به خودش چسباندتش و پیشانی یخ بسته اش را ب*و*سه ایی سرد نشانند و ای کاش آنیل چشم باز می کرد و محبت مردش را می دید و از ته دلش لبخندی نثار این مرد زخم دیده

می کرد.

صدای مردانه ایی به گوشش رسید.

-صدای من و می شنوید؟

باید هرچه زود تر از اینجا بیرون می رفتند برای آنیلش نگران بود.

باید چیزی می گفت.

-صداتو می شنوم تو کجایی؟

جوابی دریافت نکرد، ناامید نشد فریاد زد.

-هی ما اینجاایم.

این بار پارسا بود که صدا را شنید به سمت صدا حرکت کرد، از دور می توانست مردی را ببیند، که به صخره ای تکیه کرده بود، نزدیک تر شد، دختری را در آغوش داشت، خون های خشک شده صورتش را پوشانده بود و کریه نشانش می داد.

مقابلشان ایستاد، نگاهی به دختر کرد، چشمانش بسته بود و صورتش از سرما سفید و بی روح شده بود.

-می تونی بلند بشی؟

کارن بی حال به او چشم دوخته بود.

-نمی دونم.

سعی کرد بلند شود اما فایده ای نداشت، ناله ای کرد و سرجایش نشست.

پارسا با دیدن ناتوانیش دست یخ کرده از سرمایش را بر صورتش کشید و اول به سمت آنیل رفت و گفت:بزارید اول ایشون رو ببرم، بعد میام کمک شما.

دستش را برای بلند کردن ظریف دختر به سمتش دراز کرد، کارن اخم کرد، چکار می خواست بکند؟

سریع عکس العمل نشان داد و دستش را که به آنیلش نزدیک می شد، گرفت و گفت:
چیکار

می خوام بکنی، بکش کنار...

پارسا متعجب نگاهش کرد و گفت:

-خب میگی چیکار کنم، تو که

نمی تونی راه بیای خانمت هم

بی هوشه، بلاخره باید یه جوری از این خراب شده ببرمتون یا نه؟

نگاهی به آنیل کرد، ای کاش چشم باز می کرد، چقدر دلتنگ نگاهش بود، لعنت به او که انقدر اذیتش کرد، حق داشت فرار کند، اما عشق که منطق نمی شناخت، دستش را به سمت مرد دراز کرد.

-کمک کن بلند بشم خودم میارمش.

پارسا چیزی نگفت و دستش را که در هوا مانده بود گرفت و کشید، کارن به سختی بلند شد و آنیل را در آغوش کشید و کشان کشان به سمت واگن جرثقیل رفتند.

*

part#118

((آنیل))

نگاه ملتسمم رو بهش دوختم و به حرف امدم.

-مامان تو رو خدا بس کن، منکه بهت گفتم چاره ایی نداشتم.

حرفی نگاهم کرد و محکم زد به پشت دستش و گفت:خدا لعنتش کنه بین ما رو به چه روزی انداخته.

این بار من بودم که عصبی شدم، خیلی وقت بود که فهمیده بود من و کارن ازدواج کردیم، وقتی، اون اتفاق وحشتناکی که برامون پیش آمده بود گذشت، بهش گفتم و به

خاطر حال بدم و با فهمیدن اینکه مجبور شده بودم، زیاد عصبانی نشد اما غمی که تو چشم هاش نشست دلم رو خون کرد.

-کدوم وضع رو میگی دایه؟ یکی از واحد های آپارتمانش رو بهمون داده، خداروشکر دست اون قدرت از خدا بی خبرم بهمون نمیرسه کارن کمکمون می کنه.

مامان بینیش رو چین انداخت و گفت:

اسمشو اینجوری نگو حالم بد شد، کمکش بخوره توی سرش...

بعداز تموم شدن حرفش روش رو برگردوند و به آشپز خونه رفت، پوفی کشیدم و روی مبل های راحتی نشستم، واحد طبقه پایین واحد کارن زندگی می کردیم، یه هفته ایی می شد که حالم خوب شده بود، پام رو توی واحدش نذاشته بودم، تمام وسایل و واحد رو در اختیارمون گذاشته بود اما مامانم بازم راضی نشده بود و همش نفرینش می کرد، با هر نفرینی که می کرد، حس عجیبی بهم دست می داد، غم توی دلم

می نشست و با مامان سر سنگین تر رفتار می کردم، آیانم مدرسه اش رو می رفت و با کارن دوست شده بود، با صدای باز شدن در واحد، به سمتش برگشتم، آیناز بود، با دیدنم چشم دزدید و به سمت اتاق رفت.

-قبلنا با ادب تر بودی ها.

به سمتم برگشت اما نگاهم

نمی کرد.

-س...سلام آبجی.

لپای گلپش و چشمای پف کردش ، حال منقلبش رو نمی فهمیدم.

-سلام، چیزی شده؟

هول شده نگاهم کرد و نه آرومی گفت و تند وارد اتاق شد و در رو بست.

part#119

چقدر عجیب رفتار می کرد، به سمت آشپز خونه قدم برداشتم که صدای زنگ در رو شنیدم، تغییر مسیر دادم و به سمتش رفتم، دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم، با دیدن مرد بلند قد و شیک پوش مقابلم بی اختیار یکی از ابرو هام بالا رفت، کیف مشکی و زنونه ایی دستش بود که حتم داشتم ماله آینازه، با دیدن نگاه خیرش، دست به سینه شدم و به حرف امدم.

-بفرمایید؟

چشم دزدید انگار تازه به خودش امده بود، با صدای مردونه ایی گفت:سلام، ببخشید آیناز خانم این جا زندگی می کنن؟ این بار جفت ابرو هام بود که بالا پرید. بله، درسته.

کیف رو به سمتم گرفت، نگاهم رو به کیف دوختم.

-تو ماشین جا گذاشته بودن، لطف کنید این رو بهشون تحویل بدین.

چشم از کیف گرفتم و نگاه خریدارانه ایی بهش انداختم، چشم و ابرو مشکی بود، بینی عقابی و لب های نازک، همچین بد مالی هم نبود، با فکر به اینکه چقدر می تونه برای آیناز مناسب باشه، لبخند روی لب هام نشست.

کیف رو ازش گرفتم و گفتم: خیلی ازتون ممنونم، آیناز این روز ها کمی حواس پرت شده وگرنه خیلی دقیق عمل می کنه.

اره جونه خودم خیلی دقیقه.

کمی خیره نگاهم کرد و نیش خندی نشست کنج لبش و گفت: بله شما درست می‌گید،
خدانگهدار...

توجهی به نیشخندش نکردم و گفتم:

-خداحافظ.

نگاهی به آسانسور انداخت، در حال بالا آمدن بود، اما منتظر نمود و به سمت پله‌ها
رفت، مشغول برانداز کردن هیكلش شدم، کیف رو بغل گرفتم و با لبخند پرننگی به
رفتنش نگاه می‌کردم که با صدای کارن از جا پریدم.

-کی بود؟

به سمتش برگشتم، با دیدن چشم‌های ریز شده‌اش، هول شدم، آب دهنم رو قورت
دادم و گفتم:

-فکر کنم طبقه رو اشتباه امدی.

دستش رو به دیوار کنارم زد و پای راستش رو جلوی پای چپش گذاشت و گفت:

-اره مثل اینکه اشتباه امدم.

متعجب نگاهش کردم، سوال پیچم نکرد؟ دعوام نکرد؟ وای خدا الانه که غش کنم.

با صدای زنگ گوشیش، تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و گوشیش رو از کیف
سامسونگش بیرون کشید، لبخندی زد که تعجب از تو چشمام زد بیرون، جواب داد.

-جانم عزیزم؟

سلول‌های مغزم به کار افتاد، با کی داشت حرف می‌زد؟

نگاهی به من انداخت و ازم دور شد، اما صدایش رو هنوز هم میتونستم بشنوم.

-اره امشب منتظرتم، بیا خونه من از این جا باهم میریم.

بدون خداحفاظی قطع کرد، برگشت سمتم و گفت: به آیان سلام برسون.

روش رو برگردوند و سمت پله ها رفت، دو تا پله رو بالا رفته بود که گفتم: کی بود زنگ زد؟

به سمتم برگشت، موشکافانه نگاهم می کرد.

-مگه تو گفتی اونی که داشت

می رفت و اونجوری نگاش

می کردی کی بود؟

حرصی نگاهش کردم، عقب گرد کردم و وارد خونه شدم و در رو محکم کوبیدم، از کی انقدر تغییر کرده بود؟

عزیزم؟ جانم؟ کوفتش بشه این جان و عزیزمی که معلوم نیس واسه کی خرج می کرد، عوضی...

نمیدونم چرا انقدر حرصم گرفتم بود، شاید دلم می خواست بیشتر بهم گیر بده و بپرسه اون کی بود، دعوام کنه و بگه تو غلط می کردی اونجوری بهش لبخند می زدی.

دیونه شده بودم، انقدر روی خوش ندیده بودم که دیگه عادت کرده بودم.

part#۱۲۰

گفت شب منتظرتم؟ یعنی میاد خونه؟

نفسم و با حرص بیرون دادم چشم بستم، خدایا خودت بهم صبر بده.

با فکری که توی ذهنم جرقه خورد

به سمت اتاق خواب رفتم، واردش شدم، آینه‌از رو زمین خوابیده بود، باید امشب می فهمیدم مهمونش کیه، کمد لباسای آینه‌از رو باز کردم، خودم که لباس انچنانی نداشتم، اما آینه‌از همیشه شیک تر از من لباس می پوشید، یه سارافون قرمز که جنسش از ریون بود از کمدش بیرون کشیدم، بالا تنه اش با پولک مشکی پر شده بود، تا ک*مر تنگ بود و بعد کلوش می شد و چین چین بود، ک*مر بند مشکی از جنس خودش داشت، که پاپیونی پشتش بسته می شد.

سپورت جورابی مشکی رنگی هم انتخاب کردم، لباس رو گوشه ایی گذاشتم و وارد حمام شدم، باید به خودم می رسیدم تا یه کم به چشم بیام.

آینه‌از نگران نگاهم می کرد، آخر طاقت نیاورد و گفت:

-آبجی مطمئنی؟ بخدا اگه مامان بفهمه بلوا به پا می کنه از خر شیطون بیا پایین... دلخور نگاهش کردم و با لحن ناراحتی که روش تاثیر بزاره گفتم: آینه‌از، لطفا درکم کن، نمیخوام کارن رو از دست بدم، قول میدم سریع بیام، فقط می خوام خودی نشون بدم.

آینه‌از به فکر فرو رفت و باشه ایی گفت، پر ذوق بغلش کردم و گفتم: فدای آبجی با درک و شعورم بشم، بیا کمک کن تا حاضر شم.

رو زمین نشستیم و آینه‌از جلوم نشست و شروع کرد به بند انداختن، خیلی وقت بود اصلاح نکرده بودم و حالا می سوخت.

چشم بسته بودم و پام رو نیشکون میگرفتم تا صدام در نیاد، بعد از اصلاح صورتم، ابرو هام تمیز کرد و شروع کرد به آرایش کردنم.

بعد از تموم شدن کارش، لباسم رو به کمکش پوشیدم و جلوی آئینه ایستادم، سفید شده بودم و ابرو هام بالا رفته بودن، آرایشم خیلی مات و قشنگ بود، خط چشم نازوکی برام کشیده بود و ریملی که زده بود مژه هام رو پر تر نشون

می داد، رژ گونه کالباسی ک*م رنگی روی گونه هام بود و رژ کالباسی ک*م رنگ تری روی لبام کشیده شده بود، لباس توی تنم خیلی قشنگ تر به نظر می رسید و کاملا اندازم بود، آستینای کوتاهش بازوهای ظریف و برهنه ام رو به نمایش در آورده بود. خم شدم و رژ قرمز رو از کیف برداشتم و روی لبام کشیدم تا بیشتر به چشم بیان، مو هام رو از بالا بستم و شالی روی سرم انداختم.

۱۲۱#part

رو به آیناز گفتم:

-برو ببین مامان تو حال نباشه تا برم بیرون.

آیناز با شک و تردید به سمت در رفت و از اتاق خارج شد، آیان بهم خبر داده بود که مهمونش امده، اما مهمونش رو ندیده بود و فقط صدای احوال پرسیشون رو شنیده بو، می خواستم برم بالا و خودم رو به عنوان زنش معرفی کنم.

استرس و ترس کل وجودم رو پر کرده بود، یعنی مهمونش کی بود، نکنه من برم خونش عصبی بشه و بلایی سرم بیاره؟

اگه تو وضع ناجوری باشن چی؟

با پایین رفتن دستگیره در، دلهره ام بیشتر شد، با باز شدن در نگاهم که به آیناز خورد، نفس راحتی کشیدم و گفتم:چیشد، مامان بود؟

داخل شد و با صدای آرومی گفت: نه نبود می تونی بری، چرا رنگت انقدر پریده؟

دستی روی گونم کشیدم، استرس و دلهره باهم به جونم افتاده بودن.

-چیزی نیس، خوب میشم، من دیگه رفتم، مرسی خواهرم.

لبخندی زد و از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون امدم، آروم و پاورچین از خونه خارج شدم، شالم رو درست کردم و از پله ها بالا رفتم، روبه روی واحدش وایسادم، دستام یخ بسته بودن و پاهام یاریم نمی کردن، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، زنگ در رو فشار دادم و عقب وایسادم.

چند دقیقه ایی نگذشته بود که در باز شد، با دیدنش توی چهار چوب در، قلبم با شدت بیشتری شروع به تپیدن کرد، تیشرت جذب و شلوار گرمکن سفیدی تنش بود، دستش رو به چهار چوب گرفته بود و متعجب نگاهم می کرد.

-کارن کیه؟

با شنیدن صدای زنونه ایی که از داخل امد، غم توی دلم لونه کرد، چه زود جایگزین پیدا کرد، یعنی انقدر غریزه مردونش قوی و غیر قابل کنترل بوده؟

آب دهنم رو به سحتی قورت دادم و لبخند پهنی روی لبام نشوندم و با دست کنارش زدم و وارد خونه شدم و با صدای بلندی گفتم:

-عزیزم ببخشید دیر کردم.

چیزی نگفت و حاج و واج نگاهم کرد، جلوتر رفتم که با دیدن زن، میانسالی که روی مبل نشسته بود خشکم زد، فکر می کردم جوون تر باشه، از جاش بلند شد و با چشم های ریز شده نگاهم کرد، جلوتر امد و گفت: تو کی هستی دختر؟

لبام رو روهم فشار دادم تا استرس کم بشه.

-من خانم این خونم.

لبخند کم کم مهمون لباس شد و محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: فدات بشم، چقدر خوشگلی تو، عروسیتون که دعوتم نکردین کارنم چیزی بهم نگفته بود، واقعا سورپرایز شدم.

چی داشت میگفت؟ از حرفاش چیزی نمی فهمیدم.

۱۲۲#part

لبخند رو به زور روی صورتم نگه داشتم و ازش جدا شدم و گفتم: شما رو به جا نمیارم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: عمه کارنم، عمه شهین، یعنی کارن از من چیزی نگفته بود؟

اینو گفت و نگاه دلخوری هم به کارن انداخت،

لبخندم رنگ گرفت اما نه برای اینکه از دیدنش خوشحال شده بودم، فقط برای احمق و زود باور بودن خودم خندم گرفته بود.

تعارفش کردم و گفتم: کارن کم کاری نکرده، حتما من سعادت شناختنتون رو نداشتم، بفرمایید بشینید، منم برم چایی بیارم.

خودمم باورم نمی شد که اینجوری جواب داده بودم، انگار ذاتی بود، سیاست زنونه ایی که تو وجود همه زن ها قرار داشت.

روی مبل نشست و چیزی نگفت، به نظر می رسید راضی نشده، کارن همینطور خشک شده و ایساده بود و نگاهم می کرد، چشم و ابرویی براش امدم گفتم:

-بشین دیگه عزیزم.

نمی خواستم ضایع بشم، ای کاش قلم پام می شکست و نمی امدم، خدا بگم چیکارت کنه کارن که منو تو شک انداختی.

-پسر دایی چای سازتون خرا...

با صدایی مردونه ایی که از پشتم می امد، سریع به سمتش برگشتم، بادیدنم حرفش خورد و ساکت شد، نگاهش روی تنم به گردش در امد، سرم رو زیر انداختمو شالم رو درست کردم و سلام کردم.

با بیرون امدن، یه پسر جوون دیگه از آشپز خونه خجالتم بیشتر شد، با این لباس و آرایش جلوشون بودم و اونا هم چشم ازم نمی گرفتند، با حلقه شدنی دستی دور شونه هام، به خودم امدم، کارن به خودش فشردتم و گفت: همسرم آنیل...

بعد رو کرد سمت من و گفت: پسر های عمه شهین، مهرداد و مهران...

خوشبختی زیر لب گفتم و به سرعت از کنارشون رد شدم و وارد آشپز خونه شدم، حالا باید چیکار می کردم؟ چه گلی به سرم می گرفتم؟

در یخچال رو باز کردم و آبمیوه رو بیرون کشیدم، تو لیوان ها ریختم و چندتا هم شیرینی گذاشتم کنارشون، سینی رو توی دستم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و از آشپز خونه خارج شدم.

۱۲۳#part

با وارد شدنم، عمه لبخند زد و گفت: زحمت نکش دخترم چیزی نمیخوریم بیا بشین.

پسرش که اسمش مهران بود و کمی لاغر تر از داداشش بود گفت: چی چیزی نمیخوریم مادر من، بزار ببینیم زن کارن چه هنر هایی داره.

حرفش به نظرم خنده دار بود، اما پوزخند روی لب های مهران نشون از نیش حرفش بود.

لبخندی زدم و سینی رو جلوی عمه گرفتم، لیوانی برداشت، رد شدم و جلوی مهران گرفتم، لیوانی برداشت و با همون نیش خند، نگاهم کرد اخمی بهش کردم و کنار رفتم، مهرداد آبمیوه ایی برداشت و تشکری کرد و نگاهش روی هام نشست، آب دهنم رو قورت دادم و سینی رو جلوی کارن گرفتم، سفیدی چشم هاش پر خون شده بود و رگ کنار گردنش بیرون زده بود، جرعت زول زدن توی چشم هاش رو نداشتم، می دونستم عصبی میشه، با صداش تنم لرز گرفت.

-نمی خورم، بشین.

محکم بودن حرفش اثر خودش رو گذاشت، سینی رو روی میز گذاشتم و لیوانی هم خودم برداشتم و روی مبل نشستم.

عمه شروع کرد به حرف زدن با کارن که چجوری آشنا شدین، چیشد که اینجوری شد و از این جور چیزا، کارن هم جواب های کوتاه می داد، انگار اصلا حوصله نداشت. معذب نشسته بودم، هر یه جرعه آبمیوه ایی که می خوردم انگار زهرمار می خوردم، مهرداد زول زده بود به لبام، لیوان رو روی میز گذاشتم، کوفت می خوردم بهتر بود. عمه از جاش بلند شد و گفت: من میرم بخوابم، شبتون بخیر...

جوابش رو دادیم و وارد اتاقی شد که قبلا اتاق من بود، حالا فقط یه اتاق بود که خالی مونده بود، حالا چجوری می رفتم خونه.

مهران رو به کارن کرد و گفت: ما هم تو حال می خوابیم، دوتا پتو بهمون بدی رو مبل می خوابیم.

بجای کارن من جواب دادم.

-الان براتون میارم.

از جا بلند شدم و سریع به سمت اتاقی که عمه توش بود رفتم، ضربه ایی به در زدم و وارد شدم.

عمه روی تخت نشسته بود و برای خواب آماده می شد.

انگار تازه متوجه تغییر خونه شده بودم، این وسایلی که توی خونه بود، همش به سلیقه من انتخاب شده بود، اره باهم رفتیم خرید، بی اختیار بغضم گرفت.

-امدم پتو ببرم.

لبخندی زد و گفت:ببر عزیزم.

کمد دیواری سفید رنگ رو باز کردم و دوتا پتو برداشتم و از اتاق خارج شدم، وارد نشیمن شدم و پتو رو به دست مهرداد دادم، نگاهش اذیتم می کرد انگار که چیزی تنم نیست و مقابلش ایستادم که این طور نگاهم می کرد.

عقب گرد کردم و شب بخیری گفتم، بی توجه به نگاه های هولناک کارن سریع وارد اتاق شدم و در رو بستم، به نفس نفس افتاده بودم، انگار که مسافت طولانی رو دویده باشم.

با پایین رفتن دستگیره، از جلوی در کنار رفتم، در باز شد و کارن وارد اتاق شد، قلبم ناآروم می تپید، آب دهنم خشک شده بود و بی اختیار لرزم گرفته بود، می ترسیدم، خیلیم می ترسیدم، چون ضرب دست این مرد رو چشیده بودم.

۱۲۴#part

نزدیکم شد، شعله های خشم بود که توی چشم هاش زبانه می کشید، عقب گرد کردم، اون نزدیک می شد و من عقب می رفتم، با خوردن پام به تخت، نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم روی تخت، بزاقی که توی دهنم جمع شده بود رو قوردت دادم و به زور به حرف امدم.

-کارن چرا اینجوری نگام می کنی؟ فقط... فقط می خواستم بدونم مهمونت کیه، بخدا نمی دونستم که...

نذاشت ادامه بدم و با قدم های بلند فاصله بینمون رو کم کرد و عصبی و با صدای کنترل شده ایی گفت:

-چرا می خواستی بدونی مهمونم کیه؟ به تو چه ربطی داشت؟ هان؟ با این سرو وضع آمده بودی ببینی مهمونم کیه، واسه مردای دیگه خودتو ارایش می کنی؟

بغضم با حرفاش بیشتر می شد و من فقط برای سوال هاش یه جواب داشتم، صدای گرفته ام رو بلند کردم و گفتم:

-من...من زنتم...

پلک هاش رو روی هم گذاشت، دست های مشت شده اش می ترسوندتم، آرام از روی تخت خزیدم و از جام بلند شدم، خدا خدا می کردم چشم هاش رو باز نکنه، نفس های عمیق و عصبیش سینه ستبرش رو به شدت بالا و پایین می کرد، به در رسیده بودم، همین طور که روم سمتش بود و داشتم نگاهش می کردم، دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آرام در رو باز کردم، تو یه حرکت خودش رو بهم رسوند، دستش روی در گذاشت که با صدای بدی بسته شد.

رو به روم ایستاده بود، رخ به رخم، کف دستش همونجور روی در بود و نگاهم می کرد، نگاهش مثل گرگ درنده ایی شده بود که شکارش توی چنگش بود و ه و ه و س بازی با این شکار ضعیف به سرش زده بود.

۱۲۵#part

نفس هام منقطع شده بودن، خیلی وقت بود که انقدر نزدیکش نبودم، نفس به نفسش، چشم تو چشم، قلب بی جنبه ام باز کنسرت پر سرو صدایی توی دلم به پا کرده بود، زبونم رو نرم روی لب های خشکیده ام کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:
-کارن، من...من می خوام برم.

سرش رو نزدیک تر کرد، نفس گرمش رو زیر گلوم رها کرد و با صدای تب داری زمزمه کرد.

-کجا می خوای بری؟ مگه زخم نیستی؟

لال شده بودم، قلبم تحمل این همه نزدیکی رو نداشت، دوست داشتم همه چیز رو فراموش کنم، اما یه چیزی تو وجودم وول میخورد، یه حس بد، دستش رو از روی در برداشت و دور ک*مرم حلقه کرد و نگاهش رو لبام ثبت موند و آروم گفت:
بخاطر من لباتو سرخ کردی؟

بی اختیار لبخندی روی لب هم نقش بست، لبخندم، از خجالت بود نمی تونستم محوش کنم، سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم، چقدر بی حیا شده بودم، صدایش دوباره تو گوشم پیچید.

-مگه واسه من نیست، پس چرا خودت داری پاکش می کنی؟

لبم رو از زیر دندونم بیرون کشیدم و نگاهش کردم تنم توی حجم گرم آغوش بی نظیرش قرار گرفته بود، چقدر خوب بود گرمای این آغوش، بازوهایی که من رو به حصار سخت خودشون در آورده بودند، نفس کشیدن رو برام سخت تر کرده بودن، اما امنیتی که احساس می کردم، کم بود این حجم از اکسیژن رو برام بی معنی کرده بود.

part#126

نفس کم آورده بودم، چشم باز کردم، تکیه ام رو به دیوار زدم، پیشونیش رو به پیشونی داغم چسبوند، نفس نفس می زد، هوای نفس های گرمش رو پر عطش می بلعیدم، دست های ظریف و دخترونه ام رو دوطرف صورتش گذاشتم، دلم بی قراری می کرد، اما محکوم به رفتن بودم، لب زدم.

-کارن...باید برم...مامان...

انگشت اشارش روی لب هام مهر سکوت رو زد، ساکت شدم، نگاه خمارم تو نگاه تبادارش گره خورد، حلقه دستهایش رو تنگ تر کرد، طپش قلبم، جواب گوی این حجم از خواستنش بود.

-می خوامت لعنتی، نمیزارم بری، میخوامت...

زمزمه پر تمناش کنار گوشم، از خود بی خودم کرد، منم می خواستمش، دوستش داشتم، خواهانش بودم.

زمزمه کردم.

-غریزت منو می خواد؟ ه وس ته که منو به سمت می کشونه؟ نفست بهت غالب شده؟

نگاهم کرد، عمیق و پر احساس...

-نه، قلبمه که خودشو به جدار سینم می کوبه و خواستنت رو فریاد میزنه، همه وجودمه که

می خوادت، این حجم از خواستن، از اراده من خارجه...

با احساس تشنگی چشم باز

می کنم، نگاهم به کارن میوفته که تو خواب عمیقی فرو رفته، سرم رو از روی بازوش بلند می کنم، ملافه رو کنار میزنم و لباس هام رو

می پوشم، شالی سرم می کنم و خیلی بی صدا از اتاق خارج میشم، وارد آشپز خونه میشم، لیوان آبی از یخچال پر می کنم و سر

می کشم، بعد از رفع تشنگیم، از آشپز خونه خارج میشم، می خوام جیغ بکشم که دست دیگه ایی جلوی دهنم رو میگیره، نفسم حبس میشه نگاه ترسیده و وحشت زدم به نگاه هول ناک مهرداد، دوخته میشه، سعی می کنم هولش بدم، اما انگار از ترس دست و پام سست شده، صدای نجوا گونه اش رو کنار گوشم می شنوم.

با شنیدن حرفش وحشت زده تقلا می کنم اما خیلی پر زور تر از منم، دستش رو از دهنم برمیداره و گوشی که روی این آشپز خونه اس با انگشت سبابش تکونش میده، صدای بلند افتادن گوشی، سکوت دل هره آور خونه رو می شکنه.

با صدای باز شدن در اتاق نفسم قطع شد، مهرداد خم شد روم جوری که هر کسی از پشت می دید، فکر

یقه اش رو بیشتر توی مشتش چلوند و مشت دیگش بود که تو صورت مهرداد نشست، مهرداد، هولش داد و با دست منو نشون داد و گفت:

چیه فکر کردی این دختره با زن من چه فرقی داره؟ این بدتر از اونه، بدبخت، خبر نداری خودش با پای خودش امد که...

با دیدن قیافه حاج و واج کارن، قلبم فشرده شد و با همون صدای گرفته و پر بغضم داد زدم.

-داره دروغ میگه، بخدا داشت اذیتم می کرد، من کاری نکردم... کارن...

با صدای خواب آلود مهبران حرفم قطع میشه.

-چه خبر تونه نصفه شبی؟

کارن انگار تازه به خودش میاد و حمله ور میشه به سمت مهرداد و مشت دیگه ایی
روونه صورتش

می کنه، دست لرزونه رو جلوی دهنم می گیرم و هق هق گریه بالا می گیره.

مهران به سختی از هم جداشون کرد و مهرداد و فرستاد بیرون و خودشم باهاش
رفت.

نگاهم به کارن که سرش رو پایین گرفته و دستاش مشت شده خیره میشه، نزدیکش
میشم، دست مشت شده اش رو توی دستم می گیرم سرش رو بلند می کنه، نگاهم رو
به نگاهش بخیه میزنم.

-کارن، حرفم رو باور کن، تقصیر اون بود، بخدا من کاری نکردم، من...من تو رو دوست
دارم اخه چرا باید یه همچین کاری کنم، اونم درست زمانی که بینمون آتش بس اعلام
شده؟

دستش رو از دستم بیرون کشید، عقب تر رفت و گفت:

-من چیرو باید باور کنم آنیل؟ اون سه تا مردی لعنتی رو که تو عمارت باهم دیدمتون
یا امشب رو که داشتی با مهرداد...

چه فکراییی راجع من می کرد؟

پر دیم وسط حرفش و تند گفتم:

-قضیه عمارت کار کوثر بود، امشبم اون مهرداد عوضی می خواست منو پیش تو بد
جلوه بده.

سرش رو تکون داد و نزدیکم شد و با لحن بدی گفت: پس منو دوست داری؟

-خیلی زیاد...

نیشخندی نشوند کنج لبش و گفت: باید بهم ثابت کنی...

گیج نگاهش کردم و گفتم: چجوری؟

نگاه مرموزش رو تو چشم هام دوخت و گفت: من بچه می خوام.

چشم درشت کردم و متعجب نگاهش کردم و گفتم: بچه، هنوز خیلی زوده...

دستش رو دور ک*مرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشوند، سرش رو نزدیک تر کرد و زیر گوشم نجوا کرد.

-زود نیس من سنم داره میره بالا، مگه نمیگی دوستم داوی پس برام بچه بیار...

حلقه دست هاش رو تنگ تر کرد و ادامه داد.

-یه دختر خوشگل و ملوس مثل مامانش...

گونه هام رنگ گرفتن، ازم بچه می خواست؟ ولی ه بچه دار شدم ولم کرد چی؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-بچه من باعث میشه دوستم داشته باشی؟

سرش رو پایین آورد، پیشونیش به پیشونیم چسبید و زمزمه کرد.

-من مامان بچه ام رو بخاطر خودش دوست دارم واسه همین می خوام بچه دار بشیم

اینکه هیچوقت نتونی از دستم فرار کنی، همیشه مال من باشی...

شنیدن حرفاش ضربان قلبم رو بالا برده بود.

-وقتی اون ماشین لعنتی اتیش گرفت داشتم جون می دادم، اونموقع فهمیدم که

چقدر برام مهمی، عقدت کردم که مال من باشی، خانم خودم باشی، هر جا بری بازم

برگردی پیش خودم اما وقتی از دستم فرار کردی ترسم بیشتر شد که نکنه دیگه
نتونم پیدات کنم؟ عاشقتم آنیل، عاشقتم...

، چقدر دلم شنیدن این حرف ها رو می خواست، باورم نمیشد که کارن اعتراف کرده
باشه

با ولع خرمالو ها رو می خوردم، کارن و مامانم خیره نگاهم
می کردن، دست از خوردن کشیدم و گفتم:

-چیه شما هم می خواین؟

کارن سری به معنی نه تکون داد، مامانم از جاش بلند شد و گفت:

-انقدر خرمالو نخور، واست خوب نیس انقد پر خوری کنی، میرم پایین به آیناز سر
بزنم تو هم اینا رو جمع کن بسه دیگه...

چشمی گفتم و مامان از خونه بیرون رفت.

سرم رو برگردوندم که با ندیدن ظرف خرمالو روی میز به کارن چشم دوختم که
خرمالو ها تو دستش بود.

-بده به من سیر نشدم.

اخمی کرد و گفت: مگه نشنیدی مامانت چی گفت؟

ملتمس نگاهش کردم و گفتم: به من چه من نمی خوام که، پسرت داره بی تابی می
کنه.

ظرف رو روی میز گذاشت و نزدیکم شد، دستش رو رو شکم بر آمده ام گذاشت،
نوازشم کرد و گفت: بابا فدات بشه پس کی به دنیا میای؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: نیومده داری فدایش میشی؟

چونم رو تو دستش گرفت و گفت: هم فدای خودش هم فدای مامانش...

خندیدم و دستی که چونم رو گرفته بود پس زدم و گفتم: کارن؟

خرمالویی از ظرف برداشت و گفت: جانم خانمم...

-خیلی دوست دارم...

لبخند زد، نگاهم کرد، با محبت دستی روی موهام کشید و گفت: من بیشتر خانمی،

عاشقتم آنیلم، خیلی دوست دارم، اما بچه مو از تو بیشتر...

لبخندم محو شد و به لبخند بدجنس شدش نگاه کردم، مستی به بازوش زدم و گفتم:

انقدر منو حسود نکن، یه بلایی سر خودم میارما...

خنده بلندی سر داد و گفت: دیدی بالاخره اعتراف کردی حسودی، مامان کوچولوی

حسود...

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت: اگه تو نباشی اون بچه برام هیچ ارزشی نداره

این مامانشه که برام مهمه، من اونو دوست دارم چون از جنس تو خواهد بود.

لبخند زدم، از ته دل، خم شدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم چشم بستم و زمزمه

کردم.

-من خیلی خوشبختم که تو رو دارم...



فرصتی از

کف رفت

قصه ای گشت تمام



لحظه باید پی لحظه گذرد

تا که جان گیرد در فکر دوام

این دوامی که درون رگ من ریخته زهر

وارهانیده از اندیشه من رشته حال

وز رهی دور و دراز

داده پیوندم با فکر زوال

"سهراب سپهری

دوستان گلم خیلی از تون ممنونم که توی این داستان هم همراهی کردین و بابت

تموم اذیت هایی که تو این مدت کردم معذرت

می خوام ♥

پایان

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان فرزند خاموش | Fatemeh.M](#)

[رمان اسارت مکافات | دیلان شریفی](#)

[رمان حد طوفان | ف.سین](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)